

کاری ندارد این جهان، تا چند گل کاری کنم؟
حاجت ندارد یاد منس، تا که شش یاری کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶



مشکر کامل برنامه شماره ۸۲۳
پارویز شهبازی

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان، تا چند گل‌کاری کنم؟
حاجت ندارد یار من، تا که منش یاری کنم

من خاک تیره نیستم، تا باد بر بادم دهد
من چرخ ازرق نیستم، تا خرقه زنگاری کنم

دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود؟
سلطان جانم، پس چرا چون بنده جان‌داری کنم؟

دکان خود ویران کنم، دکان من سودای او
چون کان لعلی یافتم، من چون دکان‌داری کنم؟

چون سرشکسته نیستم، سر را چرا بندم؟ بگو
چون من طبیب عالمم، بهر چه بیماری کنم؟

چون بلبلم در باغ دل، ننگ است اگر جغدی کنم
چون گلبنم در گلشنش، حیف است اگر خاری کنم

چون گشته‌ام نزدیک شه، از ناکسان دوری کنم
چون خویش عشق او شدم، از خویش بیزاری کنم

زنجیر بر دستم نهد، گر دست بر کاری نهم
در خنوب می‌غرغم کند، گر قصد هشیاری کنم

ای خواجه، من جام می‌آم، چون سینه را غمگین کنم؟
شمع و چراغ خانه‌ام، چون خانه را تاری کنم؟



يك شب به مهمان من آ، تا قرص مه پیشت کشم
دل را به پیش من بنه، تا لطف و دلداری کنم

در عشق اگر بی جان شوی، جان و جهانت من بسم
گر دزد دستارت برد، من رسم دستاری کنم

دل را منه بر دیگری، چون من نیابی گوهری
آسان در آ و غم مخور تا منت غم خواری کنم

أَخْرَجْتُ نَفْسِي عَنْ كَسَلٍ، طَهَّرْتُ رُوحِي عَنْ فَشَلٍ
لَا مَوْتَ إِلَّا بِالْأَجَلِ، بَرْمَكُ سَالَارِي كُنْم

شُكْرِي عَلَى لَدَاتِهَا، صَبْرِي عَلَى آفَاتِهَا
يَا سَاقِي قُمْ هَاتِهَا، تَا عَيْشِ وَ خَمَّارِي كُنْم

الْخَمْرُ مَا خَمَّرْتُهُ، وَالْعَيْشُ مَا بَاشَرْتُهُ
پخته‌ست انگورم، چرا من غوره افشاری کنم؟

ای مطرب صاحب نظر، این پرده می زن تا سحر
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم؟

پندار کامشب شب پری، یا در کنار دلبری
بی خواب شو همچون پری، تا من پری داری کنم

قَدْ شَيْدُوا أَرْكَانَنَا وَاسْتَوْضَحُوا بُرْهَانَنَا
حَمْدًا عَلَى سُلْطَانِنَا، شِيرَم، چِه کفتاری کنم؟

جاء الصفا زال الحزن، شكراً لوهاب المنن
ای مشتری، زانو بزَن، تا من خریداری کنم

زان از بگه دف می زَنم، زیرا عروسی می کنم
آتش زَنم اندر تُتق، تا چند ستاری کنم؟

زین آسمان چون تُتق، من گوشه گیرم چون افق
ذوالعرش را کردم قُنق، بر مُلك جباری کنم

الدارُ من لا دار له، والمالُ من لا مال له
خامش، اگر خامش کنی، بهر تو گفتاری کنم

با شمس تبریزی اگر هم خو و هم استاره ام
چون شمس اندر شش جهت، باید که انواری کنم

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۳۷۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان، تا چند گل‌کاری کنم؟ حاجت ندارد یار من، تا که منش یاری کنم

جهان برای ما همان چیزی است که ذهن ما نشان می‌دهد، و متأسفانه چون ما با هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد همانند هستیم، انگیزه‌ی کارهای این جهانی ما هم هویت‌شدگی‌ها هستند. و فکرهای ما براساس آنها یا زیاد کردن آنها یا ننگه داری آنها می‌گردد، پس مولانا می‌خواهد فرق بگذارد بین این که فکر ما و عمل ما و کار ما براساس انگیزه‌های من ذهنی صورت می‌گیرد، یا نه این لحظه به یک ثبات به یک ریشه‌داری، زنده هستیم، یعنی به زندگی زنده هستیم، و فکرهای ما و عمل ما از آنور می‌آید یعنی براساس انگیزه‌های قضا و کُن فکان و حضور و زندگی و زنده بودن می‌آید. بنابراین می‌گوید که این جهان اگر همان همانندگی‌ها هستند، این گل‌کاری است.

گل در اصطلاح این گنج‌حضور و مولانا همان همانندگی‌ها هستند، همانندگی همان چیزهایی هستند که ما موقع ورود به این جهان بصورت امتداد خدا یا هوشیاری که از جنس بی‌فرمی است، یعنی فرم ندارد و هوشیاری است و عدم است، ما با آنها همانند می‌شویم. و همانند می‌شویم یعنی فرم یا شکل یا صورت ذهنی آنها را می‌گیریم و به آن حس هویت تزریق می‌کنیم و حس هویت که تزریق کردیم آنها می‌شوند مرکز ما و عینک دید ما.

و در نتیجه عینک دید ما که قبلاً هوشیاری بود و زندگی بود عوض می‌شود و برحسب همین چیزی که الان به آن حس هویت تزریق کردیم می‌بینیم، این جور کار کردن و فکر کردن براساس همانندگی‌ها گل‌کاری است، یعنی یک گل یک همانندگی را بدهم یکی را بگیریم زیاد کنم آن کم بشود غصه بخورم، اینها گل‌کاری است.

و اشاره می‌کند به اینکه ما آمدیم به این جهان پس از یک مدتی که همانند می‌شویم با چیزها اینها را رها کنیم و برگردیم دوباره به همان بینهایت، و هوشیاری از این لحظه ابدی یعنی ابدیت زنده بشویم، و از جنس خدا یا زندگی بشویم، و پس از آن هر کاری می‌کنیم خرد زندگی بریزد به آن کار، شادی زندگی بریزد به آن کار، عشق زندگی و برکات زندگی بریزد به آن کار، ولی معنی آن این نیست که کار نکنیم، کار براساس زیاد کردن همانندگی‌ها برحسب انگیزه‌ی آنها، فکر کردن بوسیله آنها یا از طریق آنها قدغن است. پس بنابراین دارد می‌گوید که

کاری ندارد این جهان چقدر من گل‌کاری کنم؟ کارهای این جهانی که برحسب همانندگی‌ها هستند اینها کار بیهوده است پس گل‌کاری یعنی کار بیهوده؛ حالا هر چه که فرهنگ نوشته آن به هر حال جای خودش را دارد؛ ولی در اینجا یعنی

کاری که نتیجه ندارد غیر از درد، وقتی برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم، حول محور آنها فکر می‌کنیم این کار جز تخریب در جهان فرم نیست.

می‌خواهد بگوید که هر فکری که می‌کنیم هر عملی که می‌کنیم باید در این لحظه باشیم و خرد زندگی بریزد در آن تا این سازنده باشد. اگر از من ذهنی صادر بشود این حتماً مخرب است و درد ایجاد خواهد کرد. این موضوع را ما نمی‌دانیم، ما دائماً برحسب همانیدگی‌ها عمل می‌کنیم و فکر می‌کنیم و درد ایجاد می‌کنیم. ما همه‌اش مشغول کارهای این جهان هستیم کارهای ما خداگونه نیست، کاری نیست که این لحظه ما حاضر باشیم انجام بدهیم، بنابراین این همه درد ایجاد کرده‌ایم.

و یک چیز دیگر هم می‌گوید، می‌گوید که یار من که خداست معشوق من بی‌نیاز است، بی‌نیاز از من است. پس بنابراین این کارهایی که برحسب همانیدگی‌ها می‌کنم، یکی هم مثلاً ثواب آخرت است این نشان می‌دهد که من برحسب نیازمندی می‌بینم، برای اینکه همین که ما برحسب چیزها می‌بینیم، با عینک گل کاری می‌بینیم، این دیدن یک نیازمندی در ما به جهان و هر چه که در آن است ایجاد می‌کند.

مثلاً ما حس نیازمندی به آدم‌های دیگر می‌کنیم، به دوستی آنها به حمایت آنها و احساس نیازمندی به پول می‌کنیم، احساس نیازمندی به وسایل خانه می‌کنیم، به مقام مان می‌کنیم، به باورها می‌کنیم، هر چه که ذهن نشان می‌دهد ما می‌توانیم حس نیازمندی به آنها ایجاد کنیم، حس نیازمندی که در ما هیجان ایجاد می‌کند، توی آن من هست و اگر نیاید ما هیجان زده می‌شویم، مثلاً خشمگین می‌شویم، می‌ترسیم، ناراحت می‌شویم.

می‌خواهد بگوید که یار من بی‌نیاز است، بنا به قانون الست من از جنس یار هستم، من امتداد او هستم پس من هم بی‌نیاز هستم. خوب اگر من بی‌نیاز هستم این همه کار براساس نیازمندی در این جهان چرا انجام می‌دهم؟

حاجت ندارد یار من، تا که من اش یاری کنم؛ یعنی خدا به من احتیاج ندارد، و این کارها را که به اسم خدا می‌کنم حتماً برای من ذهنی خودم می‌کنم، اینها همه گل کاری است. پس شما باید ببینید که در این جهان چه چیزی برای شما گل کاری است، و نکنید. آیا لازم است ما این قدر کار بکنیم برای زیاد کردن چیزها؟ آیا ما بعداً حسرت نخواهیم خورد چرا آن کاری که می‌خواستیم و دل مان می‌خواست نکردیم؟ چرا برای دیگران کار کردیم بخاطر نظر دیگران کار کردیم، بخاطر جلب توجه و تأیید دیگران کار کردیم، اگر دیگران نبودند من این کار را نمی‌کردم، برای این حسرت نمی‌خوریم بعداً وقتی سن مان بالا می‌رود حتی به سن و سال من می‌رسد؟

و کار جهان نمی‌گذارد ما آدم‌ها را دوست داشته باشیم برای اینکه کارهایی که ما با آن هم هویت هستیم و توقعاتی که داریم انجام نمی‌دهند و ما ناراضی می‌شویم، بنابراین آن چیزی که از عشق می‌آید و دوست داشتن است و زندگی در دیگران است این انجام نمی‌شود. اصلاً برای این آمدم من به زندگی زنده بشوم، در شما زندگی را ببینم. اگر شما نگذارید من ببینم یا من نخواهم ببینم چجوری می‌بینم؟

اگر پر از نیازمندی به تو هستم و تو هم همینطور و این نیازها توقعات ما هستند نسبت به همدیگر، توقعات نمی‌گذارند ما همدیگر را ببینیم بعنوان زندگی ما همان چیزهای را می‌بینیم. پس اینکه خدا حاجت ندارد ما هم حاجت نداریم یعنی نیاز نداریم این خیلی چیز مهمی است. تا زمانی که نیازمند به جهان هستیم ما گدای جهان خواهیم بود، و مرتب گل کاری خواهیم کرد. درست است؟

همینطور که می‌دانید من این مفهوم همانیدن را هر هفته توضیح می‌دهم، و شما اگر مفهوم همانیدن را خوب متوجه بشوید، واهمانش اتوماتیک می‌شود. اگر شما بدانید که چه اتفاقی افتاده و وقتی که ما آمدیم وارد این جهان شدیم که اول وارد ذهن شدیم درست دقت کنید و تا آخر متوجه بشوید، متوجه می‌شوید که ما آن دید دوست را، دید خدا را از دست داده ایم. و ما می‌توانیم دوباره صاحب آن دید بشویم، دید خرد کل، داشتن عقل کل، در این لحظه با عقل جزئی که مال من ذهنی است خیلی فرق دارد،



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

عقل من ذهنی یعنی برحسب همانیدگی‌ها، آویزش‌ها، فکر کردن، که نتیجه‌اش این می‌شود که ما یا نگران بشویم بترسیم، برای اینکه آنها دائماً تغییر می‌کند، تمام آن چیزهایی که در مرکز ما قرار گرفته‌اند، اینها آفل هستند یعنی گذرا هستند و همانیدن با آنها معادل با ایجاد ترس است در ما، ترس یک هیجان مخرب است که ما را گیج می‌کند، هوشیاری را می‌آورد پایین اگر هوشیاری من پایین باشد، جز هوشیاری جسمی و دیدن تصویر ذهنی شما نخواهم داشت. من چجوری می‌توانم بعنوان زندگی و امتداد خدا در شما همان را ببینم؟ نمی‌توانم.

پس مهم است که ما بفهمیم چه اتفاقی افتاده؟ الان درون این دایره (دایره همانیدگی‌ها) شما چیزهای مهمی را می‌بینید مثل پول، مثل همسر، مثل پدر و مادر، مثل فرزند، مثل دوست مثل دشمن، مثل متعلقات مهم مثل نقش‌های اجتماعی، پست‌های حرفه‌ای، اینها چیزهایی هستند که ما با معادل ذهنی آنها یعنی با فکر آنها همانیده هستیم، همانیده هستیم یعنی چی؟ یعنی به فکر آنها حس هویت تزریق کردیم، آن موقع که حس هویت تزریق کردیم حس وجود تزریق کردیم چند تا چیز مهم اتفاق افتاده یکی اینکه آن جسم شد و ما هم فکر کردیم آن هستیم،

توجه می‌کنید؟ پس ما تبدیل به جسم شدیم قبلاً جسم نبودیم، الان که حس هویت تزریق کردیم به چیزی شدیم جسم، تا اندازه‌ای که تزریق کردیم. و وقتی که تزریق کردیم شدیم جسم، جسم تغییر می‌کند با زمان، افتادیم به زمان، قبلاً نوبی زمان نبودیم یعنی گذشته و آینده، الان این جسم هم گذشته دارد هم آینده دارد، من هم مشغول این گذشته و آینده هستم.

موضوع دیگر به محض اینکه همانیده می‌شویم این می‌شود عینک دید ما، برحسب آن می‌بینیم، درست است؟ سوم می‌شود مرکز ما حول آن ما می‌چرخیم، و می‌خواهیم آن چیز را زیاد کنیم ولو اگر درد باشد و ما متوجه‌اش نیستیم، این کار را اسمش را گذاشتند جادو شدن، سحر، یواش یواش ما داریم، این پیرزن جادوگر دنیا دارد ما را سحر می‌کند، هر چیزی را که در این جهان می‌گیریم و به آن حس هویت تزریق می‌کنیم، و برحسب آن می‌بینیم این جادوگر یعنی جهان، جهان گل، ما را دارد سحر می‌کند جادو می‌کند، و ما غلط خواهیم دید ولی فکر خواهیم کرد که درست می‌بینیم، توجه می‌کنید؟

پس به زمان افتادیم جسم شدیم، تغییر جسم را فکر می‌کنیم تغییر ماست، و اتفاقات که می‌افتند ما می‌ترسیم و اتفاقات را تفسیر می‌کنیم. می‌گوییم این اتفاق خوب است برای اینکه این همانیدگی را زیاد می‌کند، این اتفاق بد است برای اینکه آن را کم می‌کند، در نتیجه افتادیم به دویی خوب و بد، این خوب است این بد است، این خوب است این بد است، همین

خوب و بد قضاوت است پس افتادیم به قضاوت، دانش ما چی است؟ تمام راه هایی که این همانیدگی را زیاد می کند، توجه می کنید چه اشکالی پیش آمده؟

مولانا و بقیه عارفان می گویند این وضعیت موقت بوده، انسان اگر به حال خود رها می شد و جمع به او کمک نمی کرد، وادار نمی کرد که این حالت را ادامه بدهد؛ این حالت جسم بودن را؛ زندگی با قضا و کُن فکانش همینطور که ما زبان باز می کنیم راه رفتن یاد می گیریم ما را بیدار می کرد. این یک نوع خواب است یعنی آمدن به این جهان ناخواسته ناخودآگاه چیزهایی را جلوی ما می گذارند و ما به آنها حس هویت تزریق می کنیم و بر حسب آنها می بینیم جادو می شویم این یک خواب است اسمش خواب فکر است، گم شدن در فکر است در غزل هم هست.

و در همان بیت آوردیم ما، می گوید که مولانا در این شب دنیا می گوید که: هین، قُمْ أَلَيْلَ که شمعی ای همام؛ یعنی ای بزرگوار ای دلاور تو مثل شمع هستی باید در شب دنیا بیدار بمانی، بیشتر باید بیدار بمانی، تا قضا و کُن فکان تو را برعکسش را انجام بدهد، واهمانش انجام بدهد.

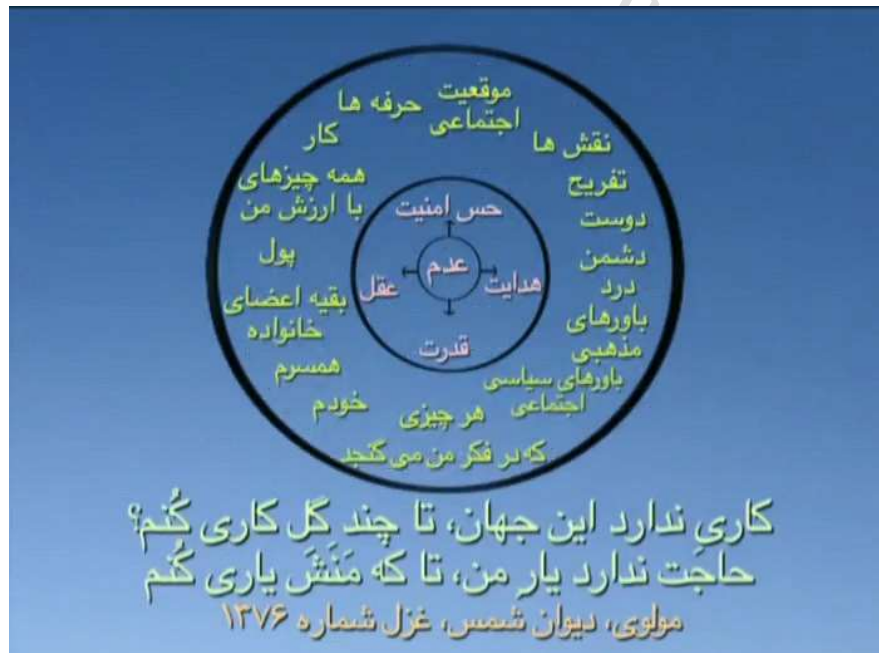
پس بنابراین خواهش می کنم خوب توجه کنید که این موضوع را متوجه بشوید که خیلی هم ساده است. بعد آن موقع ما دو تا حالت داریم یکی اینکه بیاییم در این لحظه باشیم و به این لحظه ابدی زنده بشویم، چون از جنس بی فرمی هستیم ما که الان هم هویت شدیم با چیزها جسم شدیم افتادیم به زمان، زمان می دانید یعنی چه؟ زمان چی را اندازه می گیرد؟ زمان تغییرات را اندازه می گیرد، اگر جسم نمی شدیم به زمان نمی افتادیم، چون جسم شدیم.

هفته های قبل من توضیح دادم این جسم چون در حال تغییر است برای همین ما می ترسیم، این جسم فوراً می تواند به ما نشان بدهد یا زندگی نشان بدهد که ما این نیستیم، این مرتب در حال تغییر و کوچک و بزرگ شدن است من که نمی توانم کوچک و بزرگ بشوم این قدر، یعنی یک ذره آدم فکر کند متوجه می شود که این چیزی که خودم ساختم و حادث است این اصل من نیست، اصل من آن هوشیاری است که بینهایت است و خداگونه است. درست است؟

پس فهمیدیم که اینها را گذاشتیم در مرکزمان و قبلاً هم صحبت کرده ایم گفتیم هر چیزی را که در مرکزمان بگذاریم از آن ما شروع می کنیم به شیریه های زندگی را کشیدن و چهار تا از مهم ترین آنها گفتیم عقل است، حس امنیت است، هدایت است و قدرت است و این چهار تا چیز را که ما از چیزهای آفل گذرا می کشیم بیرون، این شیریه را، این شیریه ها پوک است چیزی نیست اینها در حال تغییر هستند و اصلش این است که این شیریه ها از عدم بیایند بیرون.

حالا این صحبت ها را که کردیم ما و یا مولانا می کند شما ممکن است متوجه بشوید که راست می گوید، من آمدم با این چیزهای آفل همانیده شدم و اینها شدند مرکز من، و من باید مرکز را عوض کنم، چون هر چیزی که در مرکز من قرار

بگیرد من برحسب آن فکر می‌کنم. اگر قرار باشد که من تابع چیزهای این جهان بشوم این می‌شود گل کاری، پس بنابراین گل کاری یعنی دیدن برحسب چیزهای این جهانی که با آنها همانیده هستیم، برحسب آنها فکر کردن، آنها را زیاد کردن موقعی که آنها کم می‌شوند غصه خوردن، از بین می‌روند گریه کردن زاری کردن اینها همه گل کاری است، درست است؟ کاری ندارد این جهان؛ یعنی برحسب اینها (دایره همانیدگی‌ها) فکر کردن و عمل کردن اینها را زیاد کردن و برای زیاد کردن اینها خوشحال شدن، کار این جهان یعنی اینکه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از اینها بگیری.



شکل ۲ (دایره عدم)

اما وقتی شنیدیم که مولانا می‌گوید کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم، و گل کاری چی است، و یار من احتیاج به هیچ چیزی ندارد، و برای زنده بودن و شاد بودن و خوشبخت بودن من هم لازم نیست به چیزی در این جهان بچسبم، از مصراع دوم نتیجه گرفتیم، و خدا هم به یاری من احتیاج ندارد، من آن موقع می‌گویم که خیلی خوب عکس همان کار را که واهمانش است دارم انجام بدهم، و این کار با تسلیم صورت می‌گیرد. و قبلاً که هر اتفاقی می‌افتاد در این لحظه من ارزیابی می‌کردم، این اتفاق پول من را زیاد می‌کند پس خوب است پول من را کم می‌کند، پس بد است خوب است بد است خوب است بد است.

پس می‌گویم که نه من اتفاقات را نمی‌خواهم تفسیر کنم، من در اطراف این اتفاقات فضا باز می‌کنم، یعنی می‌پذیرم این اتفاق را، در این لحظه می‌پذیرم، فضا باز کردن در اطراف اتفاق این لحظه من را می‌آورد دوباره به این لحظه که رفته بودم به زمان، به این لحظه ابدی یعنی یک لحظه از زمان آزاد می‌کند، یعنی از جسم بودن آزاد می‌کند، در همان لحظه اگر دقت

کنیم می بینیم ذهن ما خاموش شده، در اثر کار ذهن ماست که ما خودمان را جسم می بینیم، می بیند که یک فکر تمام نشده ما می پریم به یک جسم دیگر چکار داریم می کنیم؟

داریم جسم بودن را ادامه می دهیم و در زمان بودن را ادامه می دهیم، یکدفعه متوجه بشویم من این کار را نمی خواهم بکنم و این تندتند فکر کردن مسائل من را حل نمی کند فقط من را به جسم تبدیل می کند. من بیشتر به زمان می افتم من می خواهم زمان را ببندم بیایم به این لحظه، و بنابراین من با این عقل جزوی در مورد این اتفاقات نمی خواهم قضاوت کنم، فقط می خواهم فضا را باز کنم، فضا را که باز می کنید یک لحظه مرکز شما می شود عدم و درست می بینید،

علی الاصول باید همین کار را این قدر ادامه بدهید که تمام حس هویت ها و حس وجود ها که تزریق کردید به این چیز به آن چیز همه کشیده بشوند بیرون، یعنی درست مثل اینکه با سرنگ شما آب هویت و حس وجود خود را از چیزها می کشید بیرون، به این سادگی. برای این کار هر چه خاموش تر، بهتر، بنابراین سؤال کردن شما که این چی می شود آن چی می شود، آقا من یک سؤالی دارم بعد از مردن آدم دوباره زنده می شود نمی شود؟ بعد از مردن چی می شود؟ اینها به درد نمی خورند، شما باید عکس آن کاری را که انجام دادید الان انجام بدهید به بینهایت خدا زنده بشوید، آن موقع درست می بینید. بعد آن موقع ما از سؤال و جواب و ذهن و گل کاری،

گل کاری یعنی چی؟ خیلی معنی دارد گل کاری، گل کاری یعنی اینکه شما یک سؤال ذهنی بکنید، آقا بعد از مردن چی می شود؟ بعد از مردن آدم را می برند مثلاً فلان بلا سرش می آید یا اینطوری می شود یا دوباره برمی گردد بعد شما سؤال می کنید از کجا بفهمیم؟ شما از کجا فهمیدی؟ خوب من یک دلیل می آورم، آن دلیل را رد می کنید، اینها گل کاری است. گل کاری یعنی هی ذهن را من پرت بکنم به شما بمانم توی ذهن، شما هم برای جوابش توی ذهن زندانی بشوید پرت کنید به من، من یک چیزی به شما پرت کنم همینطوری مثل توپ، که زندانی بشویم توی ذهن. نه دارد می گوید عمل واهمانش، درست است؟



شکل ۳ (مثلث همانش)

اما دوباره خدمت شما عرض کنم که با اولین چیز که ما آمدیم همانیده شدیم یعنی صورت فکری آن را گرفتیم یک چیزی در بیرون به آن حس هویت تزریق کردیم، یک مثلث تشکیل شد: که یک ضلعش مقاومت است، یک ضلعش قضاوت است، یک ضلعش هم همانیدگی است. این سه تا چیز در واقع سه تا محور شر است. و این کار را اگر ما ادامه بدهیم، زندگی خوبی نخواهیم داشت. برای اینکه قضاوت برحسب عقل من ذهنی است. مقاومت هم یک عنصر هیجانی تویش دارد، مقاومت و ستیزه، و این سه تا نشان می‌دهد که ما در زمان هستیم و مرکز من جسم است، خدا نیست و ما داریم گل کاری می‌کنیم.

اگر کسی در خودش مقاومت دید قضاوت دید بداند که همانیدگی دارد مرکزش خالی نیست مرکزش عدم نیست، و گل کاری دارد می‌کند، و همینطور عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش از چیزهای این جهانی می‌آید نه خدا، خیلی راحت آدم می‌تواند مقاومت و قضاوت را در خودش ببیند، که آیا میل دارد هر چیزی را که می‌بیند مخصوصاً آدم‌ها را، بگوید این اینطور آدم است آن اینطور آدم است، من بروم جواب این را بدهم چرا مثلاً فلان توهین را به فلان کس کرده من بروم جواب بدهم، اینها همه چی است؟ مقاومت است.



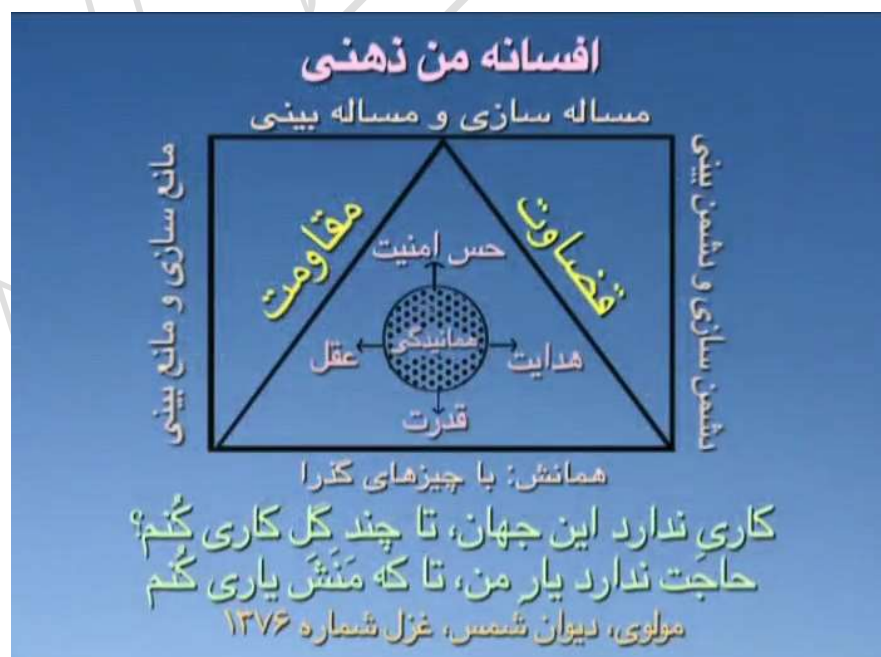
شکل ۴ (مثلث واهمانش)

توجه کنید نه که ما زیر پای مردم له بشویم، ما می‌توانیم از حق مان دفاع کنیم با این شکل (مثلث واهمانش) نگاه کنید. وقتی متوجه شدیم که همانندگی در مرکزمان هست و در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کردیم، و با فضاگشایی آن فضای گشوده شده در اطراف اتفاق این لحظه شد مرکز ما، آن فضا دارای خرد است، دارای عقل کل است حس امنیت خداست، هدایت خداست، قدرت خداست، قدرت عملکرد و روبرو شدن با چالش‌ها، می‌بینیم که ما داریم اصیل تر می‌شویم، داریم محکم تر می‌شویم، داریم یواش یواش تکیه کردن بر همانندگی‌ها را از دست می‌دهیم. یعنی تکیه کردن به دنیا و تکیه داریم می‌دهیم به یک ثباتی به یک خردی که اسمش را بگذار خدا یا زندگی تا زمانی که مرکز عدم است. بعد متوجه می‌شویم که یک مثلث ایجاد شد که ما تا حالا نمی‌شناختیم، یکی اینکه در اثر واهمانش یعنی کشیدن هویت‌مان از آن چیز بیرون، عمل واهمانش ایجاد شد، یعنی هویت‌مان آزاد شد و در آن لحظه ما آمدیم در این لحظه مستقر شدیم، یعنی از زمان آمدیم به این لحظه و متوجه می‌شویم که دو تا چیز را هم که تا حالا نمی‌شناختیم: یکی شکر یکی صبر، صبر وقتی فضا را باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه یکدفعه صبر خودش را نشان می‌دهد، می‌گوییم این فضا را باز کنید نگه دارید تا این هویت‌ها یکی یکی کنده بشود، دردهای ما بخشوده بشوند، قبلاً عجله داشتیم می‌خواستیم با من ذهنی به زور اوضاع را تغییر بدهیم، حتی خودمان را به حضور برسانیم. بعد متوجه می‌شویم که نه این کار با یک طمانینه‌ای با یک سرعت خاصی که مال زندگی است انجام می‌شود مثل باز شدن گل و مثل قانون مزرعه پس صبر کنیم، و تا حالا نمی‌شناختیم، و همینطور یکدفعه می‌بینیم که حالمان خوب می‌شود، درست

می‌بینیم وقتی درست می‌بینیم و این چهار تا خاصیت عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت هم اصیل می‌شود، مردم هم پاسخ بهتری به ما می‌دهند، رابطه مان بهتر می‌شود، متوجه می‌شویم که ما راه را پیدا کرده‌ایم، راه به اصطلاح کار کردن با سه تا محور شر نبود. پس محور خیر می‌توانیم بگوییم واهمانش شکر و صبر است.

بعد متوجه یک چیزی می‌شویم که تا حالا نبودیم و آن پرهیز است. متوجه می‌شویم که دل ما، مرکز ما بسوی بعضی چیزها دیگر نمی‌رود. این پرهیز دل گاهی اوقات می‌گوییم تقوی القلوب یعنی دل دیگر نمی‌کشد برود بسوی یک چیزی در بیرون جذب آن بشود و خودش را بیندازد رویش بگوید من از این زندگی می‌خواهم برای اینکه دست اول زندگی را در مرکز می‌بیند از عدم، درست است؟

پس می‌بینید که این دو تا مثلث: یکی مثلث همانش و مثلث واهمانش، خاصیت های مختلفی دارند. ما باید از این مثلث همانش مرتب برویم به مثلث واهمانش، اگر شما دیدید که مقاومت دارید، قضاوت دارید باید بفهمید که درست کار نمی‌کنید، کار شما نتیجه نخواهد داشت. این شکل ها مهم هستند برای اینکه به شما نشان می‌دهند که کی در راه درست هستید، کی دارید پیشرفت می‌کنید، کی خودتان را و بیرون تان را در جهت بهبود درست می‌کنید. و کی دارید پس می‌روید، اگر مقاومت و قضاوت (مثلث همانش) دارید، دارید به قهقرا می‌روید، عقب می‌روید. اگر صبر و شکر (مثلث واهمانش) دارید فضا را باز می‌کنید دارید در جهت تکامل زندگی می‌روید.



شکل ۵ (افسانه من ذهنی)

بله اما اجازه بدهید این را هم توضیح بدهم خدمتتان، این افسانه من ذهنی است، اگر کسی این حرف ها را بشوند که ما هر هفته می‌زنیم اینجا ولی هنوز بخواهد مقاومت و قضاوت داشته باشد و کار گل بکند، در زیر این شکل ها این بیت نوشته شده،

(افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان، تا چند گل کاری کنم؟

حاجت ندارد یار من، تا که منش یاری کنم

این شخص (افسانه من ذهنی) بر حسب آن نقطه چین ها که می‌تواند صدها باشد نقطه چین باشد همانندگی باشد، عینک دارد و بر حسب آنها قضاوت و مقاومت دارد، عقل من ذهنی دارد و برعکس این شکل (حقیقت وجودی انسان) که می‌بینید:



شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)

این شکل (حقیقت وجودی انسان) با صبر و شکر و واهمانش کار می‌کند، مرتب فضا را در درون باز می‌کند و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش اصیل می‌شود، این دیگر گل کاری نمی‌کند، میل ندارد مرتب از همانندگی‌ها زندگی بخواهد هویت بخواهد، خوشبختی بخواهد، حس امنیت بخواهد، عقل بخواهد، قدرت بخواهد، نه این از خدا می‌خواهد، و یک حالت دیگری (افسانه من ذهنی) که می‌بینید که این شخص که الان از طریق این صدها همانندگی می‌بیند و قضاوت دارد،

در طول زندگی‌اش مرتب مانع خواهد دید یعنی این طرز زندگی که خرد زندگی نریزد به فکر و عمل ما و در زمان باشیم و گل کاری کنیم، گل کاری سبب خواهد شد که ما موانعی برای خودمان بسازیم که بخاطر آن موانع نمی‌توانیم زندگی کنیم.

برای اینکه می‌بینید این آدم (افسانه من ذهنی) زندگی نمی‌کند، برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کند و عمل می‌کند و از همان‌ها هم شیره زندگی می‌خواهد. بنابراین آنها به او نخواهند داد. توقعاتش از جهان بالا خواهد رفت و فکر خواهد کرد که دیگران و اوضاع برایش مانع و مسأله و دشمن ایجاد می‌کنند. درحالی‌که همه را دید خودش و طرز فکر خودش و طرز عمل خودش اصلاً شکل بودن خودش نشان می‌دهد.

و بارها گفتیم این شکل (افسانه من ذهنی) مخرب است، و چون تخریب می‌کند خدا این را اینطوری کرده که شخص فوراً بفهمد که این طوری نباید بماند، ولی اگر کسی می‌خواهد مقاومت و قضاوت را ادامه بدهد، آخر سر می‌افتد به یک افسانه به یک پندار که همه‌اش غلط فکر می‌کند و غلط عمل می‌کند، و فکر می‌کند که نه همه‌اش درست فکر می‌کند و درست عمل می‌کند، و ممکن است حتی دیوانه بشود، فشار زندگی سبب بشود دیوانه بشود. آنهایی که دیوانه می‌شوند در اثر این جور فرایندها دیوانه می‌شوند،

اما این شکل (حقیقت وجودی انسان) نشان می‌دهد که انسان در راه نجات دادن خودش است، و هر لحظه از رضا و پرهیز و پذیرش شروع می‌کند در جهت عقربه‌های ساعت مرتب دارد شادی بی‌سبب زیاد می‌شود، و وقتی مرکز می‌شود باز می‌شود هی باز می‌شود این مرکز آفریننده است، یعنی این مرکز عدم فضای درون که باز می‌شود، مثل اینکه شما می‌گویید مرکز من و درون من پر از خدا دارد می‌شود. و هر چه پر از خدا می‌شود شما آفریننده می‌شوید، آن ضلع راست مستطیل را ببینید و پذیرش، شادی بی‌سبب، آفرینندگی، واهمانش بیشتر، واهمانش بیشتر، فضا گشوده تر می‌شود، دوباره پذیرش بیشتر شادی بی‌سبب بیشتر، و ذوق آفرینندگی بیشتر.

ولی این یکی (افسانه من ذهنی) برعکس است. هی مانع می‌بینید، با مقاومت شروع می‌کند، مسأله بیشتر می‌سازد، دشمن می‌سازد بالاخره بوسیله موانع و مسائل و دشمن‌هایش که همه توهمی هستند له می‌شود، این پایان گل کاری است. و این هم پایان کار با مرکز عدم (حقیقت وجودی انسان) است و اگر شما روز به روز می‌بیند به شادی بی‌سبب تان، شادی بی‌سبب یعنی شادی را از این همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) نمی‌گیرید، سببی در بیرون ندارد، نمی‌گویید چون اتفاق افتاده من شاد هستم خوشحالم هستم این شخص دنبال شادی باسبب می‌گردد، می‌گوید کی پولم زیاد می‌شود من شاد بشوم، این شادی نیست خوشی زودگذر است، اینها را همه را می‌دانید البته.

ببینید این دو تا شکل (افسانه من ذهنی) و (حقیقت وجودی انسان) مهم هستند. شما بیانشان هی رفت و آمد کنید، اگر عیب و ایرادی دارید ببینید. و اگر شما این شکل (افسانه من ذهنی) را می بینید و قضاوت و مقاومت می بینید ولی نمی توانید تحمل کنید می خواهید انکار کنید، عصبانی می شوید واقعاً این کار درست نیست. باید حقیقت را بپذیرید دعوا کردن، دوباره ایراد گرفتن وقتی که آینه آدم را درست نشان می دهد فایده ندارد، زندگی تان درست نمی شود. برای این منظور مولانا دو تا بیت دارد برایتان می خوانم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده پی بر جای، چل سال ای سفیه

یعنی اگر یک کسی در این شکل (افسانه من ذهنی) باشد، مقاومت و قضاوت کند، چهل سال با سوال کردن، جواب پیدا کردن، دوباره سوال ذهنی کردن، جواب ذهنی پیدا کردن در گرمای بیابان، حرّ تیه یعنی بیابان زندانی بشود، مثل قوم موسی در گرمای بیابان، حرّ یعنی گرما، تیه یعنی بیابان، چهل سال یا شصت سال یا هفتاد سال، یعنی مدت زیادی است که حتی مولانا می خوانی و کتابهای مختلفی می خوانی و در گرمای من ذهنی چهل سال مانده ای، پنجاه سال مانده ای و ای سفیه یعنی ای من ذهنی، ای کسی که فکر می کنی سوال و جواب ذهنی ترا به یک جایی می رساند. یا انکار، دشمنی با مولانا یا کسی که دارد ایراد شما را با این دو تا شکل نشان می دهد. هر هفته من می گویم اگر مقاومت و قضاوت در خودتان می بینید، به جایی نخواهید رسید، باید دشمن بشوید، دشمن مولانا بشوید. چرا می گوید، غلط می گوید؟ نه. شما این شکل (افسانه من ذهنی) را ببینید، این شکل (حقیقت وجودی انسان) هم را ببینید، ببینید کدام یکی در مورد شما واقعاً صادق است؟ اگر اولی است دارید می روید به هیروت، اگر دومی است، دومی یک شکل دینامیک است، پویا است. برای اینکه جاذبه این جهان می خواهد این فضا را ببندد، و شما نیرو وارد می کنید، باز نگه می دارید. پذیرش اتفاق این لحظه سخت است، برای اینکه از طریق شرطی شدگی ها و عاداتها ما می خواهیم مقاومت کنیم، ولی اگر این فضا (حقیقت وجودی انسان) را باز نگه دارید، هنوز می توانید حق تان را بگیرید، بلکه با خرد زندگی. خرد زندگی هر لحظه به فکر و عمل تان می ریزد در این فضای باز شده و اتفاقاً حق تان را بهتر می بینید. شما می گوید من مقاومت نکنم، دعوا نکن، حقم را می خورند، من می گویم نه شما فضا را باز کنید، با استفاده از خرد زندگی بهتر می توانید حق تان را بگیرید، آن می گوید به شما، خدا، زندگی با عقل کلهش می گوید حق شما چه هست و چطوری گرفته می شود. با دعوا نه. پس الان این معنی دار می شود.

قوم موسی چهل سال در این بیابان گرم هی داشتند راه می رفتند، مثل ما، صبح راه می افتادند، عصر که می شد می دیدند درست همانجا هستند که بودند.

دهخدا، امثال و حکم، جلد ۳، صفحه ۱۴۷۷

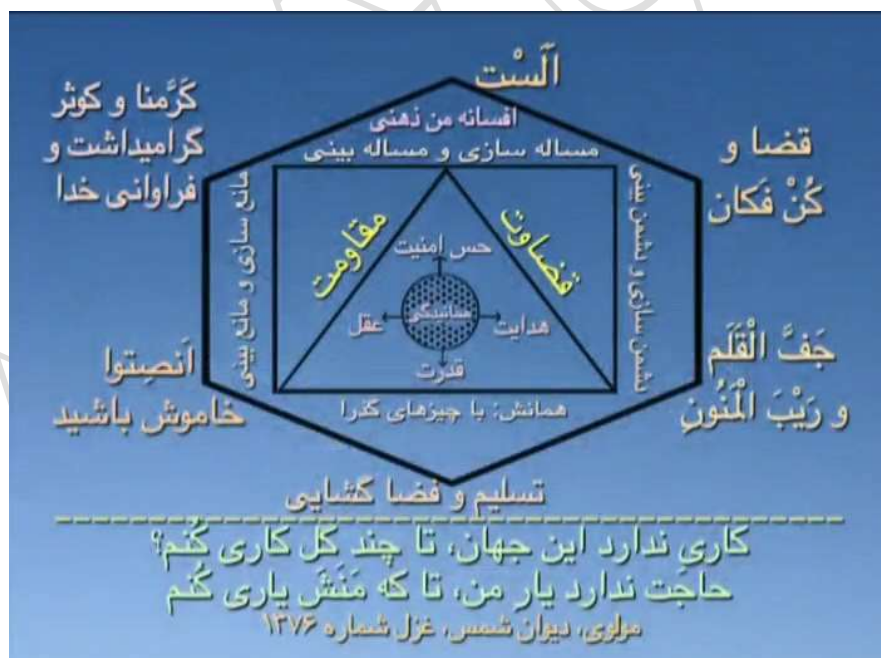
بام تا شام در مشقت راه شب همانجا که بامداد پگاه

یعنی صبح تا شب به قول دهخدا داریم راه می رویم، شب درست همانجا هستیم که صبح بودیم، مثل قوم موسی، چرا؟ همش مقاومت و قضاوت و فضاگشایی نکردیم. بعد می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹

می روی هر روز تا شب هروله خویش می بینی در اول مرحل

پس بنابراین هر روز صبح تا شب بدو بدو می روی، هروله یعنی یعنی تند تند راه رفتن، اینکه تند تند فکر می کنیم، صبح تا شب تند تند فکر می کنیم، شب می بینیم درست همانجا هستیم که صبح بودیم. پنجاه تا سوال می کنیم و پنجاه تا جواب ذهنی می گیریم، هیچی نشد، درست است؟ نمی خواهیم اینطوری باشد، درست است.



شکل ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)

و این دو تا شکل جالب نشان می دهد که شما اجازه می دهید که زندگی، خدا به شما کمک کند یا نمی گذارید کمک کند.

این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که الان نشان می‌دهم، شش تا گوشه دارد. این شش تا محور فرآیند کمک زندگی به شما را، یا خدا به شما را نشان می‌دهد. شما برای اینکه به کمک خدا بتوانید برسید یا خدا بتواند به شما کمک کند که از این من ذهنی خارج شوید، می‌بینید که در این شکل کسی که مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، خود مقاومت نشان می‌دهد که این شخص انکار می‌کند الست را، یعنی می‌گوید من هر لحظه از جنس جسم هستم.

من از شما می‌خواهم بیرسم که آیا لحظه می‌شود که شما عملاً به زندگی یا به خدا نشان بدهید که من از جنس تو هستم و از جنس جسم نیستم. یادتان است گفتیم حس هویت تزریق کردیم، شدیم جسم، افتادیم به زمان، شما یک لحظه تا حالا به خدا نشان دادید که من در این لحظه هستم، از جنس تو هستم، یعنی از جنس الست هستم و از جنس جسم نیستم، حتی یکبار هم نشده، مگر در خواب باشید، هشیارانه نبوده. یعنی احتمال دارد که شما هیچ موقع فضا را باز نکرده باشید در اطراف اتفاق این لحظه.

و اگر کسی قضاوت و مقاومت دارد و شدیداً در این کار است، توجه کنید که مخصوصاً ما ایرانی‌ها خو گرفتیم به انتقاد، به غیبت، به عیب‌بینی، عیب‌گویی، یک چیزی درمی‌آوریم از یک وضعیتی که بگوییم این به درد نمی‌خورد یا مثلاً باید درست بشود این، اشکال دارد، ناقص است، هی نگاه می‌کنیم، خو گرفتیم. چرا؟ برای اینکه می‌خواهیم مقاومت و قضاوت بکنیم. برای اینکه پذیرش نداریم، برای اینکه فضاگشایی نمی‌دانیم. برای اینکه معنی تسلیم و الست را یاد نگرفتیم که در این لحظه ما می‌توانیم از جنس الست بشویم.

الست یعنی ما روز اول از جنس زندگی بودیم و او از ما پرسیده از جنس من هستی؟ و ما گفتیم: بله، و الان آن بله معتبر است. اگر بگویید بله باید بگویید به اتفاق این لحظه بله، فضا را باز کنید و این کار عملاً شما را از جنس خدا می‌کند، از جنس الست می‌کند، از جنس همان هشیاری می‌کند که قبل از آمدن به این جهان آن بودیم، و همین کار ما را می‌آورد به این لحظه و عینک ما را عوض می‌کند.

خوب کسی که مقاومت دارد، برای این کار باید مقاومت انسان صفر بشود، قضاوت انسان صفر بشود، اگر کسی نمی‌تواند مقاومت و قضاوت را صفر بکند، خوب الست را دارد انکار می‌کند، خوب الست را انکار می‌کنی؟ حتماً قضا و کن فکان را هم انکار می‌کنی. برای اینکه قضا یعنی اراده الهی، اراده عقل کل در این لحظه و کن فکان هم نیروی گشاینده و بارورسازی، شفابخشی خدا، بله، بشو و می‌شود. شما این را هم انکار می‌کنی. شما الست را انکار می‌کنی، قضا را انکار می‌کنی، کن فکان را انکار می‌کنی، چه اتفاقی می‌افتد؟

از آن مرکز پر از مقاومت و قضاوت و دیدن بر حسب همانندگی یک اتفاقاتی در بیرون منعکس می‌شود، یعنی خدا همان را در بیرون منعکس می‌کند. شما می‌بینید اتفاقات بد هستند، بد هستند، اتفاق بد. می‌گویید تقصیر مردم است. نه، تقصیر انعکاس مرکز شماست که پر از مقاومت و قضاوت است، ادامه می‌دهی؟ شدت عمل نشان می‌دهی، گوش نمی‌دهی، یک اتفاق بسیار بد می‌افتد، آسمش قطع کننده شک است، برای اینکه این شخصی که مقاومت و قضاوت دارد، در الاست شک دارد، شک دارد برای اینکه می‌گوید من از جنس الاست نیستم، از جنس خدا نیستم. همه چیز از جنس خداست، من نیستم، برای اینکه این لحظه جسم هستیم.

ما نمی‌توانیم الاست را انکار کنیم و نتیجه‌اش را می‌بینیم و نتیجه‌اش، عواقبش همین رِبُّ الْمَنُونِ است، رِبُّ الْمَنُونِ یعنی اتفاق خیلی بد که دیگر ذهن خیلی بد ارزیابی می‌کند، مثل اینکه آدم یک مرضی بگیرد، دیگر خوب نشود یا یک اتفاقی بیفتد که کل زندگیش زیر و رو شود، تمام پولهایش را بگذارد در استاک مارکت، یک دفعه استاک مارکت سقوط کند و همه پولهایش یکجا از بین برود، این رِبُّ الْمَنُونِ است. بروی به دکتر، دکتر بگویی سرطان داری و سه ماه دیگر می‌میری، این خیلی خبر بدی است، این آسمش رِبُّ الْمَنُونِ است.

ولی این انکار الاست و قضا و کن فکان و انکار کردن و هی مرکز ما بیرون چیزهای بد منعکس می‌کند، ما می‌اندازیم گردن این و آن، یک نگاه دیگر هم این است که من پیام بینم بزرگان چه می‌گویند. من که سر در نیآوردم از این موضوع، همش کار من خراب می‌شود، می‌آیم دوست پیدا می‌کنم رابطه‌ام خراب می‌شود، می‌روم همسر پیدا می‌کنم رابطه‌ام خراب می‌شود، رابطه‌ام با بچه‌هایم خراب می‌شود، رابطه‌ام با مردم خراب می‌شود، با مشتری خراب می‌شود، می‌روم یک جایی چیزی بخرم یک ذره حرف می‌زنم دعوا می‌شود.

پس بزرگان می‌گویند بیا تسلیم بشو، فضاگشایی کن. بعد می‌گویند که تو الان داری با ذهنت حرف می‌زنی، همه حرفهایت من دار است. تو بیا خاموش باش. تازه وقتی خاموش می‌شوی، تسلیم می‌شوی، فضا را باز می‌کنی ذهنت خاموش می‌شود، می‌بینی که مثل یکی هست که می‌خواهد از طریق تو حرف بزند، این آسمش زندگی است، خداست. حالا برای چی است؟ بعد متوجه می‌شوی که یک نیروی بسیار عظیمی می‌خواهد وارد مرکز تو بشود و این نیروی زندگی است، عقل بسیار بزرگی در قیاس با این عقل من ذهنی من که از دید همانندگی‌ها به دست آمده می‌خواهد در اختیار من قرار بگیرد و این کار با تسلیم یواش یواش خودش را به ما نشان بدهد.

بعد متوجه می‌شویم که نه خدا بینهایت است، و بینهایتش را می‌خواهد در ما مستقر کند، ما را گرمی می‌دارد، دوست دارد ما را و می‌خواهد به ما کمک کند. و از این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) دست برمی‌داریم، یعنی از این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و می‌آییم به این شکل



شکل ۸ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

متوجه می‌شویم که من عدم را که می‌گذارم در مرکز، الست را دیگر انکار نمی‌کنم، قضا و کن فکان الان به نفع من است، بعد می‌بینیم که هر چه مرکز باز می‌شود، اتفاقات در بیرون بهتر دارد می‌شود. و دیگر رَبُّ الْمُنُونِ هم آن اتفاقات بسیار بد مثل سرطان و غیره دیگر اتفاق نمی‌افتد و من یاد گرفتم دارم تسلیم می‌شود.

و من می‌بینم که دیگر احتیاجی نیست من ذهنم را دائماً به کار بیندازم، حرف بزنم، سوال کنم، جر و بحث کنم، آنصِتوا خاموش می‌شوم و همین طور یواش یواش می‌بینم که بینهایت خدا در من مستقر می‌شود. و یواش یواش فراوانی، کوثر می‌آید در زندگی من، هم در بیرون، هم درون، می‌بینم پولم زیاد می‌شود، روابطم بهتر می‌شود، همه چیز من در بیرون دارد بهتر می‌شود به خاطر اینکه فضای درون گشوده می‌شود. و هر لحظه انعکاس فضای درون من در بیرون زیبا نوشته می‌شود. امروز زیباتر از دیروز است، برای اینکه امروز این فضا وسیع تر شده و هر چه وسیع تر می‌شود، من می‌بینم که در درون و بیرون اوضاع بهتر می‌شود. این همین باغ دل است، باغ دل که در غزل هم امروز ما داریم.

*** پایان قسمت اول ***

اینها را گفتیم. اجازه بدهید چند بیت به عنوان چراغ برایتان بخوانم از مولانا، بعد ابیات غزل را یکی یکی بررسی خواهیم کرد. مولانا در غزل دیگری می‌گوید که

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

کار جهان هر چه شود، کار تو کو، بار تو کو؟ گر دو جهان بتکده شد، آن بت عیار تو کو؟

اینها را دیگر با شکل به شما نشان نمی‌دهم. کار جهان یعنی کاری که همان گل‌کاری است، اینکه همانندگی دارم و همانندگی زیاد می‌شود، کم می‌شود و یا چیزهایی در جهان که در کنترل من نیست، اصلاً در حیطه نفوذ من نیست، اینها عوض می‌شوند، زیاد می‌شوند کم می‌شود، هر چه می‌خواهد بشود، من می‌خواهم ببینم این کار من چه هست؟ وضع من چه هست، آیا من در درونم این فضا را دارم باز می‌کنم، انعکاسش در بیرون چه هست؟ بهتر می‌شود؟ زندگی من بهتر می‌شود؟ من با کار جهان کاری ندارم. با کار مردم هم کاری ندارم. من به کار خودم نگاه می‌کنم. من می‌گویم کار من این است که فضا را باز کنم و زندگی از طریق من فکر کند و خرد زندگی به فکر و عمل من بریزد. و هر لحظه باید اینطوری باشد. و من هر لحظه فضاگشایی می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم. کار من این است. کار من این نیست که نگاه کنم ببینم آن یکی چه کار می‌کند، خودم را مقایسه کنم. اصلاً این جهان بتکده شده، همه بت پرست شدند، همه بت من ذهنی‌شان را می‌پرستند. به من چه؟ گر دو جهان بتکده شد، من می‌خواهم ببینم این خدای درون من باز می‌شود، من به خدا زنده می‌شوم یا نه؟ آن بت عیار تو کو؟ شما چکار دارید مردم بت پرست هستند. تو خدای درونت را، بیت عیار خودت را پیدا کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

گیر که قحط است جهان، نیست دگر کاسه و نان ای شه پیدا و نهان، کیله و انبار تو کو؟

می‌گوید که فرض کن جهان قطع است، شما چکار داری که آقا به این نگاه کن، به آن نگاه که این خسیس است، آن خسیس است، چون اینها من ذهنی دارند و من تقلید می‌کنم از آنها یاد می‌گیرم، می‌خواهم من هم مثل آنها عمل کنم، نه، فرض کن این جهان قطعی است، اصلاً نه نان است، نه کاسه است و نه کسی کاسه به دست می‌گیرد، آرد و گندمی به کسی می‌دهد، نه چیزی به کسی می‌دهد؟

ما می‌گوییم من چی؟ من از جنس او هستم، از جنس شاه هستم، از جنس خدا هستم، درون من می‌تواند بینهایت شود، من می‌توانم به بینهایت زندگی دست پیدا کنم، هم پیدا هستم و هم نهان، نهان یعنی درون من به بینهایت خدا باز شده،



هم شاه پیدا هستم در این جهان می توانم کار کنم، دست دارم، پا دارم، عقل دارم، فکر می کنم، عمل می کنم و هم نهان هستم، در نهان به او زنده هستم.

خوب انبار من کو؟ انبار من، انبار خداست، وصلم؟ جواب بدهید؟ پیمان من کو؟ کاسه من کو که از آنجا بردارم برکت را، عشق را، زیبایی را، در این جهان پخش کنم؟ توجه هم می کنیم که این چیزهای مادی که ما بهش احتیاج داریم، این جزو کوچکی از زندگی ماست که به دست آوردنش بسیار ساده است، اگر این فضا باز بشود، اگر ما به خودمان لطمه نزنیم، اگر بگذاریم آفریدگاری خدا در ما کار کند. علت اینکه بیرومان این قدر محدود است، و تنگ است و ما گرفتار بیرونی هستیم، پول نداریم مثلاً، وضع بیرونی مان خراب است، برای اینکه درونمان بسته است.

هیچ مردم نمی دانند که بیرونشان انعکاس درونشان است. ما خو گرفتیم به ایراد گرفتن و ملامت کردن دیگران که شما زندگی مرا به این صورت در آوردید. ما مسئول نیستیم. باید مسئول باشیم. مسئولیت یعنی چی؟ اولین مسئولیت و بزرگترین مسئولیت کیفیت هشیاری ما در این لحظه است، و ما باید مسئولیت بپذیریم، چون کیفیت هشیاری من جسمی است و خیلی اوقات منفی است، پر از درد است، من در بیرون گرفتاری ایجاد می کنم، این را من باید بپذیرم. من نمی توانم بگویم که شما دارید می کنید. معلوم است که شما دارید زندگی مرا خراب می کنید. آخر این چه مسئولیتی است؟ پس من شه پیدا و نهان نیستم.

هر کسی فکر می کند نمی تواند زندگی خودش را درست کند، این وصل به خدا نیست. این من ذهنی دارد. هر کسی که بیرون زندگی خودش را یعنی جهان را مثلاً وضع مالیش را، روابطش را خراب می کند، می اندازد گردن دیگران، این آدم من ذهنی دارد، یعنی می گویی من مسئول نیستم، من بلد نیستم، من قادر نیستم، مگر می شود که آدم از جنس خدا باشد ولی قادر نباشد. داریم نشان می دهیم قدرت را از او بگیر، این مرکز را خالی کن، قدرت را، قدرت عملت را، خردت را، حس امنیت را، هدایتت را از او بگیر، بگیر، پس از یک مدتی بین بیرون چه می شود.

فراوانی خدا می آید، کوثر یعنی فراوانی خدا، بینهایت فضای درون معادل بینهایت فراوانی بیرون است. با من ذهنی نمی توانیم بفهمیم. تمام کسانی که چه فرداً و چه جمعاً گرفتار بیرونی هستند، خودشان کردند، انعکاس مرکز جمعی و مرکز فردی است. مطمئن باشید. و خودشان را شاه پیدا و نهان نمی دانند. ما نمی توانیم به دیگران نگاه کنیم بگوییم دیگران خسیس هستند و من هم می خواهم خسیس باشم. نه، می گوید تو با جهان چکار داری، تو شاه پیدا و نهان هستی.

تو باید انبار داشته باشی و از این انبار کاسه کاسه برداری بدهی به مردم. چکار داری مردم نمی دهند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

گیر که خار است جهان، گزدم و مار است جهان ای طرب و شادی جان، گلشن و گلزار تو کو؟

اصلاً فرض کن همه جا خارستان است جهان، یعنی همه آدمها من ذهنی دردناک دارند می خواهند به آدمها درد بدهند. حتماً باید تو واکنش نشان بدهی. گزدم همان گزدم است، گاهی اوقات گزدم می گوید مولانا، کژدم و مار است جهان، یعنی هر طرفی آدمها یا کژدم هستند یا مار، آدم را می گزند. تو که به شادی بی سبب می توانی دسترسی داشته باشی با گشودن فضای درون، تو که طرب و شادی جان هستی، ای هر انسانی، به من نشان بده ببینم گلشن و گلزار درون و بیرون تو کو؟ کجا تو مرکزت را باز کردی، فضای درون بینهایت را باز کردی، انعکاسش در بیرون گلستان است، کو به من نشان بده؟ نه باز نکردی.

برای چه می خوانیم اینها را؟ برای اینکه کار جهان روی ما اثر نگذارد. ما از جنس جهان نیستیم. ما از آنچه که ذهن نشان می دهد نیستیم. درست است که در این جهان هستیم، تن داریم، تن ما هم از این جهان غذا می خورد، ولی ما اهل اینجا نیستیم، در عین حال که تن داریم، باید یک جای دیگر باشیم. یک جای دیگر کجاست؟ همین فضای گشوده شده درون ماست که بینهایت گشوده می شود، نه جایی نباید برویم، فقط فضای درون را باید باز کنیم. و هر چه باز تر می شود می بینیم که هویتها از آن چیزهایی که به حاشیه رفتند، باز خوانده می شود، دوباره جذباتشان می کنیم به آن زنده می شویم، دوباره جذباتشان می کنیم بزرگتر می شود، جذباتشان می کنیم و بزرگتر می شود. بعد می بینیم من ذهنی کوچک تر می شود و کوچک تر می شود، ما داریم بزرگتر می شویم، من ذهنی صفر می شود، ما بینهایت می شویم. این اسمش گرنا است، اسمش کوثر است، بینهایت فراوانی خدا، بینهایت برکت خدا، بینهایت عشق خدا، بینهایت زیبایی خدا، توجه می کنید. بله. در این دو سه بیت می خواهیم توضیح بدهیم که وقتی همانیده می شویم با آدمها یا چیزها اینها می شوند یار ما، و هرچی که در این جهان ما انتخاب می کنیم با ذهن مان و با آن هم هویت می شویم و می شود یار ما این از مار بدتر است. توجه می کنید ما از جنس زندگی هستیم، جنس زندگی نمی تواند رفاقت کند با چیزی، آن هم رفاقتش با همانیدن باشد. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴

حق ذات پاکِ الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد



الله الصَّمَد یعنی خدا بی نیاز است، منم بی نیاز هستم، یعنی انسان هم بی نیاز است چون انسان امتداد او هست. می گوید که: سوگند به ذات پاک بی نیازی خداوند و دارد اشاره می کند بی نیازی ما، به این حق، اگر این حق است پس من احتیاجی به یار بد یا همانیدن ندارم. که همانیدگی مثل مار بد است. برای اینکه ما را می زند. یعنی من به عنوان هوشیاری، امتداد خدا به هر چیز بچسبیم که از آن زندگی بگیرم این مار است. و می گوید که: این مار؛ از مار خیلی بدتر است. چرا مار آدم را می گزد تمام می شود می رود، ولی این یک آتش مقیم است، یک جهنم دائمی است که ما را در افسانه من ذهنی همراه با دردهایش زندانی می کند.

که بود به مار بد از یار بد یعنی مار بد، مار افعی که زهر خیلی بدی دارد از یار بد بدتر است، یار بد در ضمن من های ذهنی دیگر هم هست هر کسی که من ذهنی دارد همراه با درد، یار بد است. و اگر با آن هم هویت شدم آن هم مرا خواهد گزید و مرا در آتش جهنم نگه خواهد داشت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۵

مار بد جانی ستاند از سلیم

یار بد آرد سوی نار مقیم

مار بد، مار گزیده را می کشد تمام می شود می رود. اما یار بد اگر شما همانیده بشوید با چیزی و آن را بگذارید مرکزتان برای شما آتش مقیم، آتش دائمی ایجاد می کند، یک جهنم دائمی ایجاد می کند. باید از ابتدای زندگی تا انتها بسوزیم بعدش هم که هیچی موقع مردن متوجه می شویم که ای بابا ما خود زندگی بودیم آن چیزی که می خواستیم با ما بوده است. این یار بد یک آتشی درست کرد آتش دردها و ما هر کاری کردیم این آتش تمام نشد، برای اینکه چسپیده بودیم به یار بد، نمی شود که ما به مار بچسبیم بگوییم من را نیش زن. یعنی به هر چیزی بچسبیم به ما نیش می زند، می خواهد همسر ما باشد، می خواهد بچه ما باشد، می خواهد پست ما باشد و این ها یار بد است. ما هیچ یاری غیر از خدا در این جهان نداریم کسی نمی تواند غیر از خودش یا خدا باشد. اگر بشود آن می شود عینکش و نیش می زند. حالا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

از کسی که نزدیک ماست از دوست ما، قرین بدون اینکه حرفی رد و بدل شود دل من خوی او را می دزدد، پس دوست من خیلی مهم است. پس شما نگوئید که حتماً باید گفت و گو کنم. با هر چیزی که همانیده بشویم خوی او به ما سرایت می کند، توجه می کنید! از قرین بی قول و گفت و گوی او؛ خو بدزد دل من پنهانی از خوی او، خوی او به من سرایت

می‌کند. پس شما باید ببینید که رفیق‌های شما کی‌ها هستند، اولاً دوست بیرونی؛ حالا دوست بیرونی جای خودش را دارد که شما باهاش همانیده هستید و در مرکزتان آن چیزهاست، آن‌ها هم رفقای شما هستند از آن‌ها خود می‌دزدید. با هر چیزی که ما هم هویت شویم خودی آن می‌آید روی ما و ما حق نداریم با چیزی همانیده بشویم. درست است؟ البته در این میان ما می‌توانیم مرکزمان را عدم بکنیم و همان را در دل مردم ببینیم.

اگر ما دوستی داشته باشیم که او هم به عدم زنده باشد، به زندگی ارتعاش کند او به ما آسیب نمی‌زند. ما اگر به‌عنوان زندگی بتوانیم به صورت زندگی بتوانیم تبادل عشق با کسی زندگی به زندگی بکنیم، زندگی از درون او حرف بزند، از درون من حرف بزند در ما زندگی گفت و گو کند باهم، آن موقع ما به همدیگر نیش نمی‌زنیم و این راه درست انسانیت است، که انسان در مرکزش به زندگی زنده بشود همان یک زندگی را در مرکز یکی دیگر شناسایی بکند. ولی اگر قرار باشد من‌ذهنی را شناسایی بکند و با آن هم‌هویت بشود، دارد دنبال ما می‌گردد نیش بزند. و گفت: ما خیلی بهتر از آن است برای اینکه این کار تو را در یک آتش مقیم نگاه خواهد داشت. این ابیات را می‌خوانیم برای اینکه کار جهان را بفهمیم.

گفت: این گل کاری به درد من نمی‌خورد. تا زمانی که مرکز ما باز نشده است. هر کاری که می‌کنیم گل کاری است. اولین و مهم‌ترین چیز که انسان‌ها باید بهش بپردازند این است که مرکزشان را عدم کنند و فضا را در درون‌شان باز کنند، باز کنند، باز کنند تا جایی که هیچ‌گونه حس هویت در هیچ همانیدگی که بتواند مرکز آن‌ها قرار بگیرد نباشد. این کار ما است در این جهان، هرکسی باید انجام بدهد و صرف نظر از اینکه مال کجا هستیم، اهل چه کشوری هستیم، چه دینی داریم، چه مسلک سیاسی داریم اصلاً مهم نیست. ما باید کمک کنیم به هم که این اتفاق بیفتد. اگر این اتفاق نیافتد ما خودمان را به‌سوی نابودی خواهیم برد. ما نمی‌توانیم نجات پیدا کنیم. اصلاً برای اینکار آمده‌ایم.

ما نمی‌توانیم این کار اصلی‌مان را که زنده شدن به زندگی است و گشودن فضا در درون است، کنار بگذاریم همش بپردازیم به کارهای جهان، فکر کنیم داریم به جهان سامان می‌دهیم. توجه می‌کنید بیهوده نیست و غیر موجه نیست که مولانا می‌گوید که: «کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم» ما داریم گل کاری می‌کنیم در سطح فردی و در سطح جمعی، در سطح جمعی کاری نمی‌توانیم بکنیم. ولی شما باید گل کاری را تشخیص بدهید و گل کاری دیگر نکنید.

و در مصرع دوم مولانا به ما گفت در بیت اول این‌ها را می‌خوانم که بیت اول کاملاً مشخص بشود که خداوند محتاج نیست، ما هم محتاج نیستیم، و چون ما نیازمند به جهان هستیم ما فکر می‌کنیم خداوند هم مثل ما نیازمند به جهان و به ما است. مخصوصاً به ما، حتماً منتظر است که ما بلاخره عبادت کنیم و سهم‌اش را بگیرد و از این حرف‌ها، نه این‌ها فکرهای سطحی

است و برای همین می‌گوید که: این خدا دلربای روح بخش است تو دلت را از او مدزد. اینها را قبلاً خوانده‌ام برایتان ولی این ابیاتی است که باید هر روز شما بخوانید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۰

دل مدزد از دلربای روح بخش

که سوارت می‌کند بر پشت رخس

ما دلمان را می‌دزدیم. چرا؟ می‌خواهیم گل کاری کنیم. بگذار دلت را باز کند پنهان نکن دلت را، چطوری دلمان را می‌دزدیم؟ با ستیزه، با مقاومت، کوچک‌ترین مقاومت یعنی خدا روی ما نمی‌تواند کار کند، نمی‌تواند ما را شاد کند. دلربای روح بخش یعنی خدا دل ما را می‌برد بی‌نهایت می‌کند و روح می‌دهد به آن، نشاط می‌دهد و ما را سوار هوشیاری می‌کند. حالا ما سوار خر همانیدگی‌ها هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۱

سر مدزد از سرفراز پاک ده

کوز پای دل گشاید صد گره

چرا از پای دل ما صد گره را نمی‌گشاید. برای اینکه مقاومت می‌کنیم. سرت را مدزد، گفت دلت را مدزد، سرت را مدزد، بگذار سرت را درست کند. این عقلی که ما داریم بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، این عقل جزوی است به درد ما نمی‌خورد. زندگی می‌خواهد تاج بگذارد سر ما، در بیت اول گفته یار من به من نیاز ندارد. یار من می‌خواهد به من تاج بدهد، خرد زندگی به من بدهد، یار من به من می‌گوید که خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند می‌دهم به تو، داده‌ام به تو، فقط این من‌ذهنی را بگذار کنار، فقط مقاومت و قضاوت نکن، بگذار من قضاوت کنم، قضاوت من، قضاوت تو هم هست، منتها تو هنوز به آن عقل نرسیدی! بگذار من برسانم. این بیت‌ها را قبلاً خوانده‌ام:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل تو این آلوده را پنداشتی

لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

این آلوده، این مرکز همانیده، دل نیست. بنابراین دلیلی که انگیزه‌ی فکر و عمل باشه و همانیدگی باشه این کار گل است. این‌ها را می‌خوانیم ببینیم گل کاری چه هست؟ گل کاری یعنی بر حسب این دل آلوده و هم‌هویت شده، فکر و عمل کردن و در نتیجه این چون جسم می‌شناسد، و عقل من‌ذهنی را تحسین می‌کند، به اهل دل که مثل مولانا باشد، اهل دل یعنی کسی که دلش باز شده به خرد زندگی دسترسی پیدا کرده، به سرفراز تاج ده دسترسی پیدا کرده، او از نظر ما مهم نیست دیگر، پس دل‌مان را از اهل دل برداشتیم، اگر دل‌مان، مرکزمان، با مرکز اهل دل رابطه برقرار می‌کرد، دل ما هم از جنس

اهل دل می‌شد، اهل دل، دل‌شان به زندگی ارتعاش می‌کند. شما از خودتان بپرسید آیا واقعاً دل‌تان، تمرکزتان، روی اهل دل است؟ روی مولاناست؟ اگر هست، خوشا به حال‌تان! و دوبار در مورد بی‌نیازی خداوند این شعر را بخوانید و حفظ کنید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید

خداوند بی‌نیاز است، نمی‌گوید به من هدیه دهید، می‌گوید من می‌گویم خودتان را لایق کنید، سزاوار کنید و هر موقع، جَفَّالْقَلَمُ، هر موقع دیدید بیرون‌تان انکاس درون‌تان را دارد زیباتر می‌شود، شما واقعاً لایق هدیه‌ی من می‌شوید، یعنی سزاوار می‌شوید،

«جَفَّالْقَلَمُ» یعنی قلم خشک شد به آن چیزی که شما سزاوار بودید. چقدر سزاوار هستیم؟ همان قدر که مرکزمان را باز می‌کنیم و هرچه درون‌مان گشوده‌تر می‌شود ما لایق هدیه خداوند می‌شویم، هرچه منقبض می‌شویم، هرچه بیشتر مقاومت می‌کنیم، هرچه بیشتر قضاوت می‌کنیم بر حسب من‌ذهنی، کمتر سزاوار و شایسته می‌شویم.

هیچ‌کس نباید به فکر هدیه دادن به خدا باشد و هدیه مردم به او، بگوید نیازمند هستیم، ما به هیچ‌چیز مردم نیازمند نیستیم، هیچ‌چیز مردم به ما ندهند، هیچ‌چیز! صفر! یعنی شما باید به این‌جا برسید، آن موقع شما به تایید و توجه مردم هم و قدرشناسی مردم هم احتیاجی ندارید. بی‌نیاز از مردم می‌شوید، مستقل می‌شوید، آن موقع لایق هدیه می‌شوید. و همان‌طور که کسانی که هدیه برده‌اند به خدا، خدا می‌گوید که برگردید. البته مربوط به یک داستان دیگری است ولی معنی‌اش همین است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۴

باز گردید ای رسولان خَجَلِ زر شما را، دل به من آرید، دل

پس ما یک دلی می‌خواهیم که باز شده باشد؛ ولی اگر هم‌هویت‌شدگی باشد، مقاومت و قضاوت داشته باشد، خدا این دل را قبول ندارد، آن زرهایی که ما به‌عنوان هم‌هویت‌شدگی می‌بریم به‌سوی خدا، این‌ها به درد نمی‌خورد. شما خودتان را باید تجزیه تحلیل کنید، ببینید من چه کار دارم می‌کنم؟ من دارم زر جمع می‌کنم ببرم پیش خدا؟ خدا به من احتیاج ندارد، بلکه به‌جای زر جمع کردن، نه فقط زر، پول چه می‌دائم ثواب، نتیجه عبادات، هرکاری که می‌کنید و فکر می‌کنید که خدا باید یک چیزی به شما بدهد، یا احتیاج دارد به این، یا شما احتیاج دارید. هرچیزی که شما از جهان احتیاج دارید و می‌گویید اگر این به من نرسید، نمی‌تونم زندگی کنم این کار گل است، اشتباه است، هر توقعی دارید از جهان یا از

اشخاص دیگر این باید صفر بشود، بیهوده است، ناموجه است، خداگونه نیست. شما توقعاتتان را به صفر برسانید اگر نرسانده‌اید، از همه، نمی‌خواهم.

بله این هم هست، چراغ بود دیگر هفته گذشته هم خواندیم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۹

از شما کی گدیه زر می‌کنیم؟ ما شما را کیمیاگر می‌کنیم

خدا فضای درون‌مان را باز می‌کند، و ما از این فضای گشوده شده وقتی ارتعاش می‌کنیم به آن، زندگی را در مرکز آدم‌ها بیدار می‌کنیم از کیمیاگری، کیمیاگر یعنی کسی که به من ذهنی کسی می‌رسد، آن مس او را من ذهنی او را تبدیل به حضور می‌کند؛ البته شما به این فکر نیفتید که من بروم کسی را پیدا کنم که کیمیاگر باشد، کیمیاگر شما باید بشوید، برایش باید زحمت بکشید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا نخوانی لا و الا الله را در نیابی منهج این راه را

تا یکی یکی هم‌هویت‌شدگی‌هایت را نشناسی و لا نکنی، پس داریم چه کار می‌کنیم؟ داریم می‌گوییم شناسایی کنیم با چه همانیده شدیم؛ یعنی وقتی آمدیم، هویت‌مان را به چه چیزهایی دادیم، از آن‌ها پس بگیریم، پس گرفتن یعنی لا کردن، شما می‌گویید، من، تو نیستم و این ذهن ما را کمک می‌کند ما بشناسیم، ذهن ما می‌داند که ما در کجا گیر هستیم! هی باید لا کنی، زنده شوی به فضای گشوده شده، تا نخوانی لا و الا الله را یعنی هم لا را می‌خوانی، یعنی انکار می‌کنی، من ذهنی و تمام مولفه‌هایش را، اجزایش را انکار می‌کنی و به یک فضای بسیار وسیعی زنده می‌شوی.

آن کسی که این فضای وسیع را در ما ایجاد می‌کند، گدا نیست که، گدا ما هستیم که فکر می‌کنیم او گداست! چون با دید گدایی نگاه می‌کنیم، و ما باید بفهمیم که این دید گدایی و نیازمندی به جهان و حتی به خدا غلط است؛ برای این که او که خدا که اصلاً می‌دهد. گدایی ما، ما را در من‌ذهنی نگه می‌دارد، ما باید فراون بشویم تا فراوانی را بگیریم. ما باید از جنس او شویم تا فراوانی را بگیریم. اگر محدودیت باشیم که نمی‌توانیم بگیریم که.

پس بنابراین می‌گوید ما گدایی زر از شما نمی‌کنیم، خدا به ما می‌گوید. ما شما را کیمیاگر می‌کنیم، احتیاجی به شما نداریم و این چند جمله هم جالب است که می‌گوید: «خیلی از آدم‌ها عبادت می‌کنند و فکر می‌کنند عبادت آن‌ها سبب خشنودی خدا می‌شود» و بیت بعدی‌اش می‌گوید که این خودش گناه است، معصیت است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۸۴

بس کسان که ایشان عبادت‌ها کنند

دل به رضوان و ثواب آن نهند

خیلی آدم‌ها هستند که عبادت می‌کنند با من‌ذهنی، با من‌ذهنی، نه حضور، فکر می‌کنند سبب خشنودی خدا و ثواب می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۸۵

خود حقیقت معصیت باشد خفی

آن کدر باشد که پندارند صفی

می‌گوید که در حقیقت این گناه است، دارند گناه می‌کنند منتها آن‌ها نمی‌بینند، پنهان است! گناه کردن‌شان پنهان است ببینید شما این کار را می‌کنید، این کدر است، تیره است، این همانیدگی است، این گل است، این عبادت گل‌کاری است و این‌ها فکر می‌کنند که درحالی‌که کدر می‌کنند، تیره می‌کنند، فکر می‌کنند دارند صاف می‌شوند. و از جمله سوال کردن و جواب گرفتن هم همین است، یادمان باشد سوال و جواب ذهنی، واقعاً تیره کردن آب است، سفت کردن همانیدگی‌ست، این که می‌گوییم سوال نکنید، فهمیدنش آسان نیست، فقط شما بیایید قبول کنید که سوال و جواب ذهنی، من‌ذهنی را قوی‌تر می‌کند و شما را بیشتر مقیم می‌کند در این آتش، به قول مولانا و دوباره:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

صد جوال زر بیاری ای غنی

حق بگوید دل بیار ای منحنی

چرا که اگر دل ما همانیدگی باشد، ما دائماً به گل‌کاری مشغول خواهیم شد. صد تا جوال زر، کیسه‌ی زر بیاری پیش خدا، که به نظر تو این زر‌ها که دیگر خودت تعریف کردی که زر چه هست طلا چه هست، خدا می‌گوید ای کج و گوله، کج و گوله هم کسی‌ست که مرکزش همانیدگی است، من دل باز شده می‌خواهم، من از تو انتظار داشتم که همانیدگی‌ها را خودت بشناسی و بیندازی دور و خودت را از همانیدگی‌ها بکشی بیرون و به من زنده شوی، من آن دل را می‌خواستم نه این همانیدگی‌ها را، شما عبادت کن با نتیجه‌اش هم هویت بشو، بعدش هم بگو من این را دارم می‌برم پیش خدا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پرنور و پر

هست آن سلطان دل‌ها منتظر

پس خدا منتظر است که ما دل‌مان را به اندازه‌ی بی‌نهایت باز کنیم، سلطان دل‌ها خداست. منتظر است که هر انسانی با کار روی خودش، دلش را باز کند، بی‌نهایت کند. بله، این را هم داشتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۲۸۱۰

جز گلاب، در تنت، کوای مقل؟ آب، صافی کن ز گل، ای خصم دل

پس بنابراین ما دشمن دل نیستیم، دل اصلی، ولی وقتی که مرکز ما گلابه هست یعنی همانندگی هست، ما مجبور هستیم به کار جهان مشغول بشویم، کار بیهوده نکنیم. پس ما الان می‌آییم به مرکزمان نگاه می‌کنیم، اگر بخواهیم که یک معیار داشته باشیم شما ببینید واقعاً مقاومت و قضاوت می‌کنید؟ اگر مقاومت و قضاوت می‌کنید، مرکزتان گل است، گلابه است، و مخلوط گل و آب است. بعد می‌گوید شما باید این آب را، هوشیاری‌ات را، از این‌ها بکشی بیرون، دیگر به گل قاطی نشوی، یعنی طمعی نداشته باشی، بگویی که حالا من صددرصد با این هم‌هویت هستم، ۹۰ درصدش را می‌کشم بیرون، ولی ده درصد هنوز من با آن هم‌هویت هستم. نه، صددرصد بکش خودت را بیرون، صد درصد، آب را صاف کن، که تا دشمن دل اصلی نباشی، بله.
بیت دوم غزل می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

من خاک تیره نیستم، تا باد بر بادم دهد من چرخ آرزق نیستم، تا خرقه زنگاری کنم

پس گفت که من کار بیهوده نمی‌خواهم بکنم، گل کاری نمی‌خواهم کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان، تا چند گل کاری کنم؟ حاجت ندارد یار من، تا که منش یاری کنم

خداوند احتیاج به من ندارد که من به او کمک کنم، من هم بی‌نیاز هستم، من هم نباید گل کاری کنم، مرکز من نباید گل باشد، بنابراین می‌گوید که آن چیزی که در مرکز من است به صورت خاک و گل، من آن نیستم، من من‌ذهنی نیستم، برای این‌که این را باد حوادث دارد بر باد می‌دهد. هر چیزی که من در مرکزم گذاشتم دارد تغییر می‌کند و از بین می‌رود. پس باد چی را می‌برد؟ خاک را، آیا باد می‌تواند من را هم ببرد؟ نه، برای این‌که من از جنس خدا هستم، من ثبات دارم. اگر همانیده باشم، می‌برد، اگر همانیده باشم، افتاده‌ام به زمان، تغییرات من اصلاً من را می‌ترساند. کسانی که با زیبایی

خودشان همانیده هستند وقتی سنشان می رود بالا نمی شود که سن بالا نرود، دارند می ترسند چون خوشگلی شان از دست می رود.

می گوید من این چرخ کبود نیستم، این فضای فکری من، من نیستم، بلکه من یک آسمان بی نهایت هستم؛ بنابراین این خیمه‌ی کوچولو که من درست کردم، که فضای فکری من است آسمان فکری من است، من این نیستم. که خرّقی هم هویت شدگی‌ها را پوشیدم. درست است؟

و من آسمانی هستم که از کائنات هم بزرگتر است و همه چیز در آن جا می شود، فکری من در آن جا می شود. پس دارد آسمانی را می گوید که پس از اینکه هم هویت شدگی‌ها رانده شدند به حاشیه و تمام هویت از آن‌ها کنده شد، در ما درست می شود، و آسمانی را هم دارد می گوید که هنوز هم هویت شدگی‌ها را داریم و خرّقه زنگاری پوشیدیم، و جسم از بین رفته در مرکز ما است. یعنی می خواهد بگوید من جسم از بین رفته نیستم؛

اگر کسی می ترسد از جنس جسم از بین رفته است. شما بگویید من خاک تیره نیستم که باد بیاید من را بردارد ببرد. هر چه که می رود من نیستم، هر چه که تغییر می کند من نیستم، پس من را نباید بترساند، اگر می ترساند به این علت است که من هم هویت شدم. یعنی همین، این همانیدگی‌ها خاک تیره است، فضایش هم فضای آزرّق است، من این فضای باز شده هستم. بله، الان می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

دُکّان چرا گیرم چو او بازار و دُکّانم بُود؟

سُلطانِ جانم، پس چرا چون بنده جان داری کُنم؟

این شکل (افسانه من ذهنی) نشان می دهد این آدم دکان دارد، دکانش هم همین ذهنش است. در دکان چی چیده است؟ همین همانیدگی‌ها را، به کی می فروشد؟ به خودش و مردم. در عین حال از طریق آنها می بیند. می گوید من دکان ذهنم را تعطیل می کنم، چرا دکان باز کنم؟ در حالی که این شکل (حقیقت وجودی انسان) نشان می دهد بازار دکان هم او است. بازار و دکانم این است که من فضا را باز کنم از او خلاقیت بگیرم، عشق بگیرم، شادی بی سبب بگیرم، حس امنیت بگیرم، عقل بگیرم، هدایت بگیرم. من می خواهم ببینم که او چه جوری می تواند از من، هزار تا برکت را به جهان پخش کند.

یعنی بازار و دکانم این است که من ببینم که از زندگی چی می گیرم، زندگی چی می گیرم و در بیرون چی درست می کنم، برای اینکه ضلع راست مستطیل را ببینید، آفرینندگی است. من از این مرکز عدم چی می گیرم؟ و چی می آفرینم؟ و چی به جهان می دهم؟ در این دکان خدا (حقیقت وجودی انسان)، دکان خدا بی نهایت است، دکان من محدود است. در دکان خدا چیزهایی چیده شده است که از آن‌ور هستند می آیند، مثل خرّده، مثل حس امنیت و هدایت و قدرت اصیل، مثل شادی

بی سبب، ولی دکان من (افسانه من ذهنی) همانیدگی‌ها هستند، می گویم: من دانشمند هستم، فکرم عالی است، رئیس فلان جا هستم، به اتومبیلم را نگاه کنید و زیباییم را نگاه کنید، جوانیم را نگاه کنید، قدرت بدنیم را نگاه کنید، و این‌ها را می فروشم. و مخصوصاً تصویر ذهنی می فروشم.

می گویم شما فکر کنید که من اینجور آدمی هستم. و ثابت می کنیم و زحمت می کشیم که این تصویر ذهنی را در ذهن مردم که فروختیم نگه داریم، بعضی قسمت‌هایش را هم دروغ گفتیم، آن دروغ‌ها نمی خواهیم کشف بشود، ما آبرو داریم، آبرو فروختیم، اعتبار داریم، اعتبار فروختیم به مردم. شما ببینید این دکان (افسانه من ذهنی) را دارید؟ بله، دارید باید تعطیلش کنید، آره، این دکان (حقیقت وجودی انسان) را باز کنید.

اما می گوید من در این حالت (افسانه من ذهنی)، جان دارم، جان من بستگی به این همانیدگی‌ها دارد. می بینید که جان ما با این همانیدگی‌ها زیاد و کم می شود، جان ذهنی است، اما جان اصلی ما (حقیقت وجودی انسان) از فضای گشوده شده می آید که سلطان جان است. سلطان جانم، یعنی پادشاه جان هستم. پادشاه همه این جان‌ها (افسانه من ذهنی) هستم. و وقتی نگاه می کنیم می بینیم که یک کسی از هم هویت شدگی‌ها جان می گیرد، می بینید که وقتی هم هویت شدگی‌اش زیاد می شود، شاد می شود به نظر می آید که واقعاً خوشحال شده است، جانش بیشتر شده است، وقتی آن را از دست می دهد کسل می شود، بی حال می شود، جانش را از دست می دهد، هی جانش تغییر می کند؛ این جان، جان مصنوعی ذهنی است.

اما این (حقیقت وجودی انسان) سلطان جان است و سلطان جان، نگهبان جان نیست. یعنی می خواهد بگوید که ما همه‌اش می خواهیم ببینیم که این جان ما (افسانه من ذهنی) چه جوری است، کم است؟ زیاد است؟ نکند جان من کمتر بشود؟ نکند حال من بد شود؟ پول من کم نشود، حال من بد می شود، این حرف‌ها را نزن ها من حالم بد می شود، آن تصویر ذهنی که من به شما فروختم در دکانم نکند یک موقع مغشوش بشود، من حالم بد می شود، جانم کم می شود. نه، من سلطان جان هستم.

اما چند بیت از مثنوی بخوانم. می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰

پاره دوزی می کنی اندر دکان

زیر این دکان تو مدفون دوکان

می گوید که خدا می آید مرتب این دکان را خراب می کند، چرا؟ برای این که زیر این دکان ذهنی که ما اعتبارات ذهنی مان را، قراردادی مان را به هم دیگر می فروشیم که شما فکر کنید من این جوری هستم و از من بخرید این اعتبارات را، اعتبار

دانشمندی من، من متفکر خوبی هستم، کتابخوان هستم، و با این قدر پول دارم، زحمت کشیدم این پولها را در آوردم، من بهتر از شما هستم، این را بخريد و مرتب تايد كنيد. و هي كنده مي شوند اينها، و تا كنده مي شوند يك وصله مي چسبانيم. مشخص تا بشود كه دروغ گفتيم و با اصلاً دارد از بين مي رود، ما يك چيزي آنجا مي زنيم مي گوييم اين از بين رفت به جايش اين باشد. اين پاره دوزي است. اين نشان مي دهد كه زندگي، خدا، مي خواهد اين دكان من ذهني را خراب كند، ولي تا خراب مي كند ما يك، مثلاً توي اين قفسه هايش يك چيزي گذاشتيم، مي فروشيم، آن را مي كند زندگي، ما فوراً يك چيز ديگر مي گذاريم سر جايش، در اين دكان پاره دوزي مي كني،

مي گويد: زير اين دكان تو دو تا معدن هست، يكي حضور تو، زندگي تو، يكي هم ذهن ساده تو، اين دو تا كه اين مركز خلاقيت اين ذهن هم مي تواند فرمول بندي كند، بدهد به جهان، ذهن ساده، دو تا كان داري، يكي كان هشياري، كان زنده شدن به خدا، و كان خلاقيت، ديگر چه مي خواهي؟ دو تا معدن را پنهان كرده اي زير فكرهايت، بخاطر دكان، آخر دكان به مردم بستگي دارد، و اين اعتبارات مردم به چه درد مي خورد؟

بينيد چقدر ما حسرت بعداً خواهيم خورد، وقتي سن مان خيلي مي رود بالا، كه چرا ما اسير نظرات مردم شديم؟ اسير تايد مردم شديم؟ آن كارهايي كه نمي خواستيم بكنيم، به زور انجام داديم تا توجه مردم را جلب كنيم، بگوييم كه آي مردم من اينطوري هستم، و نمي خواستيم آنطوري باشيم، خيلي جاها خودمان را نتوانستيم بيان كنيم، چه به لحاظ دوست داشتن، بگوييم من دوست دارم، يا زندگي كردن، يا خيلي كارها را نمي خواستيم بكنيم، بالاجبار كرديم.

خيلي كار گل كرديم، تا جمع كنيم، جمع كنيم، مرتب بگذاريم برويم، براي هر كسي يك چيزي بگذاريم موقع مردن، گل كاري، تا بگوييم ما مي توانيم، و اعتبارات گلي، حالا مثلاً شما براي نوه تان چيزي نگذاريد نمي شود؟ يا من نگذارم، نوه ام برود كار كند، بچه ام هم برود كار بكنند، يعني لازم است ما اينقدر گل كاري بكنيم؟ همانيدگي ها را زياد كنيم؟ يا يك مريضى اى در ما هست؟ به هر حال، دو تا معدن زير اين دكان ذهني ما هست.

مولوى، مثنوى، دفتر چهارم، بيت ۲۵۵۱

هست اين دكان كرايى، زود باش تيشه بستان و تكش را مي تراش

مي گويد: اين دكان اجاره اى است، هشتاد سال، نود سال، از تو مي گيرند، براي اينكه ما در تن زندگي مي كنيم، در تن هم من ذهني داريم، اين من ذهني زيرش دو تا كان هست، بالاخره وقتي مي ميريم ما، اين بدن متلاشي مي شود، ذهن هم متلاشي مي شود، وقتي تا اين تن هست و زنده هستي، نمردى، يك كلنگ بردار، تيشه بردار، ته اين دكان را، براي اينكه زير اين دكان است ديگر، زير فكرهاى ما.



چرا تند تند فکر می کنیم؟ می خواهیم یک چیزی بفروشیم به مردم، می خواهیم تصویر ذهنی که در ذهن مردم ایجاد کردیم، این خدشه دار نشود، مرتب با مردم دعوا می کنیم، بحث و جدل می کنیم، تا قبول کنند آنطوری که ما نشان می دهیم، در ذهن شان آن تصویر ذهنی را ایجاد کردیم، آن عالی است، می گوید: رها کن فروختن چیزهای دکان را، یک تیشه بگیر تهش را بکن، ببین تهش را بکن یعنی همین آهسته تر صحبت کن، آهسته تر فکر کن، فضا را باز کن، بدان که هر چه بیشتر فکر می کنی تند تند، بیشتر این دو تا کان را می پوشانی.

شما یک سوالی بکن از خودت، چرا اینقدر ما تند تند فکر می کنیم؟ آیا این فکرهای ما مربوط به این جهان نیست؟ اگر شما بگویند من نمی خواهم گل کاری کنم، و این همانیدگی ها را زیاد کنم، یا بهتر کنم، فکر متوقف نمی شود؟ اگر انسان تصمیم بگیرد که راجع به همانیدگی ها فکر نکند، راجع به چه فکر می کند؟ ذهنش می ایستد، ذهنش بایستد زیرش معدن است، هشیاری است، خداست، خلاصه می گوید وقت کم است، این دکان را خواهند گرفت، خدا خواهد گرفت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۲

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی

از دکان و پاره دوزی وارهی

تا یک دفعه یک جایی باشد که فکر از فکر جدا بشود، از فاصله ی بین دو تا فکر، کان خودش را، معدن خودش را نشان بدهد، متوجه بشود که خودت آنجا بودی، این دکان تو نبود، و بنابراین از شر این دکان و پاره دوزی برهی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۳

پاره دوزی چیست؟ خورد آب و نان

می زنی این پاره بر دلّی گران

می گوید پاره دوزی چیست؟ پاره دوزی این است که فکر چیزهای بی آب و نان، یعنی هر چیزی که ذهناً با آنها هم هویت هستی، از بیرون می گیری و می چسبانی به این دلقت، دلّی گران هم این هم هویت شدگی هاست که ما به عنوان هشیاری پوشیده ایم، ما آمدیم هم هویت شدیم. با هر چیزی که هم هویت شدیم آن اطراف ما را گرفته، به عنوان دلّی، لباس، ولی بعضی موقع ها پاره می شود این، همین که پاره می شود یعنی یک چیزی، یک چیزی را زندگی می گیرد از ما، تا به ما نشان بدهد که دکان داریم، در قفس ها چیز گذاشتی، می فروشی، می خواهی مردم را راضی کنی، یک تصویر ذهنی که من ذهنی ات هست، که تصویر ذهنی عالی ای است، اصلاً کلّ این تصویر ذهنی تو باید متلاشی بشود، من یکی یکی اینها را برمی دارم، دارم به تو نشان می دهم.

وقتی آن برمی دارد ما یک چیزی را فوراً می گذاریم سر جایش، بله، ما مثلاً از همسرمان جدا می شویم، فوراً یک کسی را پیدا می کنیم می چسبانیم آنجا، فکر نمی کنم که چرا جدا شدم؟ تقصیر چه کسی بود؟ من چکار کردم؟ کجاها اشتباه کردم؟ با کلی ملامت و از زیر مسئولیت در رفتن، فقط یک تصویر ذهنی را می گذاریم آنجا، جایش خالی نباشد، به دلیلی جایش خالی شده، شاید از آنجا باید نور زندگی بیاید، چرا وصله پینه می کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۴

هر زمان می درد این دلِ تَنَت پاره بروی می زنی زین خوردنت

هر لحظه زندگی این دلقت را می کند، پاره می کند، که بگوید این به درد نمی خورد، قبل از اینکه بمیری، اجاره نامه سر بیاید، تو باید این دکان را خراب کنی، و گنج حضور را پیدا کنی، ولی ما پاره می دوزیم، یک وصله می زنیم آنجا، با آن چیزی که با آن هم هویت هستیم، ما هم هویت شدگی ها را می خوریم دیگر، پس بنابراین آب و نان هر چیزی است که ما به آن علاقمند هستیم و با آن همانیده هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۵

ای ز نسل پادشاه کامیار با خود آ، زین پاره دوزی ننگ دار

ای کسی که، ای انسانی که از نسل پادشاه موفق هستی، یعنی ما امتداد خدا هستیم، خدا هم موفق است در کارش، کامیاب است، کام ما هم رسیدن به آن معدن است، ما نسل آن هستیم، علی الاصول باید موفق بشویم، از نسل پادشاه موفق هستیم، نمی شود موفق نباشیم، به خودت بیا، و خجالت بکش از این پاره دوزی.

بله، پس بنابراین این، این ابیات نشان می دهند که دکان چیست، و اگر شما دکان ذهنی دارید تعطیل نکنید، لازم نیست خودتان را یک جور خاصی به مردم نشان بدهید، آن جور که هستید باشید، نترسید، نترسید که آبرویتان برود، از آبرو رفتن نترسید، اتفاقاً از پاره دوزی بترسید و ننگ بدارید، هر جور هستید باید آنطوری نشان بدهید، از هیچ کس نترسید.

هر کسی که دروغ می گوید و یک جور دیگر خودش را نشان می دهد، این خودش را دوست ندارد، علت اینکه خودش را دوست ندارد، برای اینکه از جنس خدا نیست، اگر از جنس خدا بود خودش را دوست می داشت، از جنس من ذهنی است، من ذهنی خودش را دوست ندارد، همیشه می خواهد یک جور دیگری خودش را نشان بدهد، انسان اگر خداگونه باشد، می گوید: من می خواهم خودم باشم، هر کسی می خواهد به جای یکی دیگر باشد، ای کاش من فلانی بودم، این آدم خداگونه نیست، یا خداگونه اش را پیدا نکرده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

دکان خود ویران کنم، دکان من سودای او چون کان لعلی یافتم، من چون دکانداری کنم؟

بیا این دکان مان را ویران کنیم، به همدیگر چیزی نفروشیم، یز ندهیم، هماندگی نفروشیم، اگر شما دیدید یک چیزی را دارید به رخ مردم می کشید، آنجاست که باید متوقف بشوید، و انسان پیش خودش بگوید که من بازگشت می کنم به واهمانش، توبه می کنم، می آیم به این لحظه، من نباید خودم را نشان می دادم، چه می خواهد دانش باشد، چه می خواهد مال دنیا باشد، یا جوانی اش باشد، یا زیبایی اش باشد، هر چی، طلاهایش باشد.

دکان خود ویران کنم، دکان من سودای او؛ دکان من سر و کار داشتن با خدا است و فضا را گشوده نگه داشتن، پذیرا بودن، در این لحظه مقاومت صفر داشتن، قضاوت صفر داشتن، ببینم او چه معاملهای با من می خواهد بکند. او یعنی زندگی. من چون می دانم زیر فکرهایم کان لعل است، زندگی است، من چرا به آن کان لعل دسترسی پیدا نکنم، بیایم در سطح، دکانداری بکنم. مشخصات هم هویت شدگی خودم را به دیگران بفروشم. خودم را با دیگران مقایسه کنم، برای چی؟ توجه می کنید،

پس این دکان (افسانه من ذهنی) را ویران می کنم. این مرکز هم هویت شده دکان من است اما دکان من سودای او (حقیقت وجودی انسان) است، و کان لعلم، این فضای باز شده است که زیر آن نقطه چین ها بود. این شخص (افسانه من ذهنی) دیگر نمی رود این بالا، دکان داری بکند وقتی فضای درون باز شد به کان لعلش دسترسی پیدا کرد، هیچ موقع یکی از مشخصات خودش را به رخ مردم نمی کشد، به آنها نمی فروشد و نمی قبولاند که یک تصویر ذهنی از من در ذهنتان بسازید با این مشخصات. مشخصات صورت‌های عالی این نقطه چین ها است، این دکان داری است، بله کاملاً مشخص است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

چون سر شکسته نیستم، سر را چرا ببندم؟ بگو چون مرطیب عالمم، بهر چه بیماری کنم؟

می گوید: وقتی سر من نشکسته است من چرا سرم را ببندم؟ پس سر من به صورت زندگی (حقیقت وجودی انسان) نشکسته است. اگر من فضای درون را باز کنم همان هشیاری بشوم که از اول بودم، سر من عقل دارد، عقل زندگی را دارد، عقل گل را دارد، این سر، شکسته نیست. این دستمال هم هویت شدگی ها (افسانه من ذهنی) را نباید سرم ببندم.



بعد آن موقع ما دیده ایم مثلا خواننده ایم که هم هویت شدن و دیدن از طریق همانش ها این یک بیماری است، بیماری هم هویت شدگی است.

می گوید: من طبیب عالم هستم، به عبارت دیگر وقتی مرکز انسان باز می شود، باز می شود باز می شود، شفا از این مرکز (حقیقت وجودی انسان) مثل مسیح به جهان می تابد. می گوید من همه چیز را شفا می دهم، یعنی انسان این توانائی را دارد، اگر مرکزش باز بشود. برای چی باید بیاید از طریق همانیدگی ها (افسانه من ذهنی) ببیند و خودش را به بیماری بزند، هم سرش را ببندد عقل نداشته باشد عقل همانیدگی ها را داشته باشد، قضاوت و مقاومت کند، هم بگوید من بیمار هستم. شما توجه می کنید که مولانا می گوید که من طبیب عالم هستم. انسان طبیب عالم است. یعنی از فضای باز شده درونش ارتعاشاتی می آید که دردهای جهان را شفا می دهد از هر نوعی. حالا چطور شده است که این مرکز باید بسته بشود، من خودم مریض بشوم، انسانها خودشان مریض هستند، پس مریضی شان به خاطر مرکز (افسانه من ذهنی) بسته شان است. نمی گذارند این شفا (حقیقت وجودی انسان) تشعشع کند. درست است؟ می گوید: در جای دیگر می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چو ماه روی نباشید، ز ماه روی متابید چو رنجور نباشید، سر خویش مبندید

مه روی کی است؟ مه روی کسی است که فضای درون را باز کرده، به خدا زنده شده است. می گوید اگر هنوز فضا را باز نکرده‌اید، در مرکزتان همانیدگی است پس مه روی نیستید. پس از ماه، یعنی انسانی که به حضور زنده شده است، از مولانا روی متابید. بگذارید او بتابد شما را ماه روی بکند. هر کسی که درونش باز می شود بیرونش نیز با نشاط می شود. هم بیرونش ماه روی است هم درونش ماه است.

چو رنجور نباشید، اگر مریض نیستید برای چه سر خودتان را می بندید؟ یعنی در اصل ما به خاطر دیدن بر حسب همانیدگی ها است که مریض شدیم، اگر همانیدگی ها را بگذاریم کنار ما مریض نیستیم. درست است؟ وقتی مریض نیستیم سرمان را چرا باید ببندیم. و بعد می گوید که:

*** پایان قسمت دوم ***

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید

مدانید که چونید، مدانید که چندید

همین ایبات کمک می کند دکان داری را ما بهتر بفهمیم. می گوید که توی ذهنت می گوئی که این کار را بکنم این طوری می شود، این کار را بکنم این طوری می شود، در حالی که داری بر می گردی از جهان به سوی زندگی و با عینک همانیدگی ها دارد می گوید که، چنان گشت و چنین گشت، یعنی می گوید این کار را بکنم با ذهنت، با آن دید ذهنت، حتما این طوری می شود. اینها همه غلط است، این کار را می کنم، این کار را می کنم، بعد به خدا زنده می شوم.

چنان گشت و چنین گشت، چنان یعنی آن طوری که تو فکر می کنی، خدا هم آن طوری فکر می کند، راست نخواهد آمد. ما می گوئیم این کار را می کنم، این کار را می کنم، اینجا که رسیدم به حضور زنده می شوم به خدا زنده می شوم، نه! بنابراین می گوید: ذهناً ندانید که چطور هستید. ذهناً ندانید که چند هستید. یعنی خودتان را به کمیت و کیفیت در نیاورید، آن چیزی که ذهن اندازه می گیرد حال جسمی اش است، از موقعی که ما جسم شدیم، دید جسمی پیدا کردیم این دیدها حال همان جسم ذهنی را دارند اندازه می گیرند، همین جان ذهنی را اندازه می گیرند، می گوید ما با این دید نمی توانیم حال هشیاری مان را اندازه بگیریم. پس بهتر است من اصلاً ندانم چگونه هستم، و با خط کش کمیت هم حال هشیاریم را اندازه نگیرم.

مدانید که چونید، مدانید که چندید؛ برای این که اگر بدانید حتما دارید جسمتان را اندازه می گیرید. و فکر خواهید کرد که این پیشرفت جسم شما که بد هم می بیند، و در زمان هم هست، این همان روح شما است، هشیاری شما است. باز شدن فضای درون است، نه نیست! یعنی آن فکرهاست که ما در ذهن می کنیم که چه کار کنم به حضور برسیم، اینها همه غلط است. بهترین کار این است که بگذارید قضا و کُن فکان کار کند، یعنی اگر گُل بگوید که من می خواهم فکر کنم ببینم زندگی چه جوری مرا باز می کند، نمی تواند باز بشود،

اگر یک بچه می توانست فکر کند ببیند که چه جوری زبان باز می کند هیچ موقع زبان باز نمی کرد، چه جوری راه می افتد، فکر نمی کند، اندازه نمی گیرد، ما هم نمی توانیم اندازه بگیریم. بچه مان است زبان باز می کند راه می افتد، می توانیم اندازه بگیریم، می بینیم نه! این یک جور دیگر دارد عمل می کند. با حساب و کتاب ما جور در نمی آید. همین طور با حساب و کتاب های ذهنی ما پیش رفت در راه تکامل هشیاری هم جور در نمی آید. پس دکان مان را باید ببندیم چنان بکنم چنین می شود، و آن طوری آن طوری می شود آنجا، آن درست می شود، اینها همه غلط است با قانون قضا جور در

نمی آید، بهترین چیز این است که ما فضا را هر لحظه باز کنیم، و مقاومت و قضاوت را، سوال و اظهار نظر را بگذاریم کنار. بله، این بیماری همان بیماری است که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی است

که از آن در حق شناسی آفتی ست

همه پیغمبران گفته اند که دیدن بر حسب همانیدگی ها مرض است، می گوید این مرض، مرض ذهنی است، مرض دائم ما نیست، هشیاری بیمار نمی شود. توجه می کنید، هشیاری نه مریض می شود، نه آسیب می بیند. بر صدف آید ضرر نی بر گهر؛ ما به عنوان امتداد خدا مریض نمی شویم. فقط چون از طریق همانیدگی ها می بینیم اشکال پیدا می کنیم. چه داریم می گوئیم، می گوئیم شما متقاعد کنید خودتان را با این همه صحبت من، که شما همانیدگی ها را بگذارید کنار، این عینک ها را که ما درست کردیم هنگام وارد شدن به این جهان و بعدا هم اضافه کردیم، این عینک های مادی را بر دارید. انبیا گفتند: در دل علتی است؛ پیغمبران گفتند در مرکز انسان یک مرضی وجود دارد، مرض همانیدگی که این جور دیدن و محاسبه کردن که می گوید: بدانید که چونید، بدانید که چندید؛ که در خدا شناسی ما، خدا شناسی ما یعنی چه؟ شناخت خودمان. ما با من ذهنی می خواهیم هوشیاری مان را بشناسیم. این که هوشیاری نمی تواند برگردد برای این که هی پرده می بیند، عینک های غلط دارد، محاسبه می کند، این فکرها را نکنید، فضا را باز کنید، تسلیم بشوید بگذارید زندگی کارش را بکند، که ما بتوانیم خدا را بشناسیم. خدا را شناختن یعنی به او زنده شدن. و دیده های ذهنی نمی گذارد، آفت وارد کرده و بعداً می گوید این مسری هم هست. این مرض من ذهنی مثل ویروس است. شما باید ببینید که با چه کسی می نشینید، من ذهنی اش به شما سرایت می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳

این هم از تاثیر آن بیماری است

زهر او در جمله جفتان ساری است

و امروز هم خواندیم که از یک مریضی بدون گفتگو این مرض منتقل می شود به مرکز ما. مرکز ما مرض هم هویت شدگی می گیرد. آن طرفی هم ثابت است اگر با یک استاد، با یک انسانی که به زندگی زنده است و فضا را باز کرده همراه بشویم، آن آزادی، آن بیداری، می آید به مرکز ما. درست است؟ ساری است یعنی مسری هست سرایت می کند.

مولانا می خواهد بگوید که ما مریض نیستیم. انسان فوراً می تواند با قضا و کن فکان این مریضی هم هویت شدگی را معالجه کند. شما در معرض تکرار نیروی این ابیات قرار بدهید خودتان را، زیاد تکرار کنید ببینید چه می شود؟ و به آنجا نرسیم

که سر ما محکم به دیوار بخورد، و بعد ما بنشینیم یک کاری بکنیم. و مولانا این ابیات را بیهوده نگفته می گوید که بالاخره ریب المنون خواهد آمد و سر ما محکم به دیوار خواهد خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوار بلا ناید سرش نشود پند دل آن گوش کَرش

ما باید بدانیم به عنوان من ذهنی گوش ما کَر است. دید ما بد است. بهترین کار این است که به حرف بزرگان گوش کنیم تا به آنجا نرسانیم که سر ما محکم کوبیده بشود به دیوار آن هم دیوار بلا، یک بلای بزرگی، ریب المنون رخ بدهد تا ما توجه بکنیم، توجه بکنیم. شما الان هم می توانید توجه کنید که وقتی آمدید به این جهان عینک های همانندگی به چشم مان زدیم هنوز این ها را داریم، این در خدانشناسی آفت ایجاد کرده برای اینکه وقتی برمی گردیم، یا اصلاً بر نمی گردیم، اصلاً یک عده ای فکر نمی کنند باید به خدا زنده بشوند می گویند زندگی همین است که هست، خوب، زندگی همان است که هست سر آدم به دیوار می خورد.

اگر دیدیم فرداً مسائلی دارد برای شما پیش می آید به خاطر این هست که شما نمی خواهید همانندگی تان را کنار بگذارید، امروز ببینید چقدر چیز گفت. گفته دگان داری نکنید. این چیزهایی که در قفسه دگان تان گذاشته اید بفروشید، خودتان را نشان ندهید، پُر ندهید نمی دانم زیر این دگان معدن هست، من دیگر نمی خواهم دگان داری کنم. و الان گفت که سرتان را نبندید برای این که شما مریض نیستید. و مریضی ما از همانندگی ما در مرکزمان هست این مسری هست، مواظب باشید با چه کسی نشست و برخاست می کنید، و این از یک، دلی به دل دیگر می رود، مسری است، چه طوری بگوید دیگر؟ شما دیگر راه خودتان را پیدا کنید. و الان دارد می گوید بالاخره اگر مقاومت کنی قضاوت کنی سر تو به دیوار بلا خواهد خورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جُعدی کُنم چون گُلبنم در گلشنش حیفت اگر خاری کُنم

وقتی مرکز ما باز می شود، باز می شود، بی نهایت می شود، این باغ دل است. برای اینکه انعکاسش در بیرون زیباست در درون هم شادی بی سبب، آرامش خدا، و برکات عشق، باغ است. زیباست، درونم و بیرونم. و من بلبل این باغ هستم باید هی شادی کنم و آواز عشق بخوانم. اگر هم هویت بشوم من دارم جُعدی می کنم. جغد هر جا بنشیند تخریب می کند، شما باید ارزیابی کنید که شما در حال تخریب هستید یا آواز عشق می خوانید؟ گُلبن یعنی درخت گل در گلشنی که خدا ایجاد کرده به وسیله انسان، من درخت گل هستم. من نمی توانم خار باشم و شما می دانید این حالت (افسانه من ذهنی) ما خار

است. درد ایجاد می‌کند. با هر چیزی که همانیده بشوی، در مرکزت بگذاری و جسم بشوی به زمان بیآفتی و بر حسب آن فکر کنی و عمل کنی، بادام پوک است درد ایجاد خواهد شد، نتیجه نخواهد داشت. این خاری است و جغدی است. آدم زندگی خودش و جامعه را تخریب کند و مثل خار فرو برود به دست و پای خودش و دیگران، هر جا می‌رود درد ببرد و درد پخش کند در حالی که اصل ما این (حقیقت وجودی انسان) است، بلبل عشق هستیم در باغ دل، و گل هستیم در گلشن خدا. خوب دیگر کاملاً واضح است دیگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

چون گشته‌ام نزدیک شه، از ناکسان دوری کنم چون خویش عشق او شدم، از خویش بیزاری کنم

می‌گویند من، اینقدر به خدا نزدیک هستم به شاه نزدیکم، اصلاً خود شاه شده‌ام. او از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است خدا خودش را به صورت عدم، خلاء در ما نفوذ داده. ۹۹/۹۹ درصد ما خالی است. توجه می‌کنید، اگر فقط از این دکان‌داری دست برداریم متوجه‌اش می‌شویم.

چون گشته‌ام نزدیک شه از ناکسان، یعنی من‌های ذهنی، دوری می‌کنم. ناکس یعنی کسی که کس نیست. کس انسانی است که فضا را باز کرده، فضاگشا کس است. کس فضا را باز می‌کند و به اندازه کافی گشوده، کسی که بسته، منقبض است، مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، آن ناکس است. می‌گویند من فامیل عشقی خدا شده‌ام، چون خویش عشق او شدم، من از طریق عشق با او یکی شدم. و خویش عشقی همه‌ی انسان‌هایی هستیم که به خدا زنده شده‌اند.

پس از خویش یعنی من‌ذهنی خودم بیزاری می‌کنم. بله این دیگر کاملاً واضح است. این (افسانه من‌ذهنی) نزدیک شه نیز ناکس است. این شخص (حقیقت وجودی انسان) که مرکزش را عدم کرده، خویش عشقی خدا شده. از طریق عشق، با او فامیل است. یعنی هرچه زودتر ما باید فضا را باز کنیم از جنس او بشویم مجدداً. و از خویش (افسانه من‌ذهنی)، یعنی من‌ذهنی بیزاری بکنیم. شما باید هوشیارانه این کار را بکنید، برای این کار باید بفهمیم که ناکس، من‌ذهنی، حتماً قضاوت و مقاومت دارد، همانندگی در مرکز دارد، دوری باید بکنیم.

آیا این فامیل بودن خودمان با خدا را، خویشی‌مان را از طریق یکی شدن با او ما به انجام رسانده‌ایم؟ شما از خودتان بپرسید، ابتدا از شکر و صبر شروع می‌شود و این آگاهی که من باید این‌همانندگی‌ها را به حاشیه برانم، باید آن‌ها را بشناسم خودم را از آنها بکشم بیرون، آنها را انکار کنم و لا کنم. هر چیزی که می‌آید مرکز می‌گویم تو نمی‌توانی مرکز من باشی، من حول محور تو نمی‌گردم اگر حول محور تو بگردم جغد می‌شوم، تخریب می‌کنم. و من بلبلم، من جغد نیستم، من آواز عشق می‌خوانم. آواز عشق موقعی خوانده می‌شود که من خویشی خودم را با خدا، با یکی شدن با او ثابت کنم. با

او خویشی‌ام را موقعی ثابت می‌کنم که هیچ همانیدگی‌ای در مرکزم نباشد. در تمام لحظات خلاء باشد، در مرکزم، عدم (حقیقت وجودی انسان) باشد. عدم در ضمن قابل شناسایی با ذهن نیست امروز گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید مدانید که چونید مدانید که چندید

بله، و این شعرها را بخوانیم می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹

برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

یعنی خویشاوندی نسبی، این پدر من است، این مادر من است، این برادر من است، اینها نمی‌ماند، بلکه خویش عشقی می‌ماند. ما باهم خویش عشقی هم هستیم. هر کسی که به عشق زنده می‌شود، به خدا زنده می‌شود، و ما را هم زنده می‌کند یا ما هم زنده می‌شویم، ما متوجه می‌شویم که ما یک هوشیاری هستیم. خویش عشقی یعنی به یک هوشیاری که اسمش خدا است، زنده شدن.

هم من به او زنده‌ام، هم شما، ما خویش هستیم، به شرطی که خویشی‌مان را، خویشاوندی خودمان را اثبات کنیم. پس برادرم، پدرم، تمام فامیلم، هر چی دارم عشق است. اگر آنها هم به عشق زنده‌اند چقدر خوب، ولی اگر ناکس هستند نباید جلوی من را بگیرند، این موضوع را در اشعار دیگر هم می‌بینیم. این بیت را نگاه کنید می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای

می‌گوید که، مگر نخوانده‌ای که خداوند کوثر را به انسان عطا کرده است؟ یعنی بی‌نهایت خودش را، بی‌نهایت فضا داری، بی‌نهایت کوثر، بی‌نهایت برکت، بی‌نهایت فراوانی را به انسان داده است، اگر اینطوری است چرا خشکی و تشنه هستی؟، پس نخوانده‌ای. خوانده‌ای ذهناً نفهمیده‌ای. این صحبت خواندن و ذهناً دانستن و دانستنی‌ها را انباشته کردن را ما بگذاریم کنار، یک عده‌ای فقط می‌خواهند یاد بگیرند و انباشته شدند، انباشته کنند، و نمی‌خواهند عوض بشوند.

ما با بحث و جدل و ایرادگیری و سوال کردن نمی‌توانیم به خویش عشقی خداوند برسیم. ما باید این فراوانی را در درون تجربه کنیم، متوجه بشویم که ما آن من ذهنی خشک و تشنه نیستیم، من ذهنی گدا و تشنه که از آبهای بیرون می‌خورد، می‌خورد، هیچ سیراب نمی‌شود، روز به روز هم تشنه‌تر می‌شود، حریص‌تر می‌شود، خشک‌تر می‌شود. پس نخوانده است

این را. خوانده، ذهناً می‌داند ولی هنوز منقبض است، هنوز مقاومت می‌کند، هنوز ایراد می‌گیرد، هنوز قضاوت می‌کند. بعد، ما این را هم می‌دانیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی‌خویشتر خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیدایم

می‌گوید که این خورشید جان من، وقتی من بی‌نهایت شدم، می‌درخشد، بیا به من نگاه کن. و هر جا هم می‌بینید زندگی بیشتر است مردم در اینجا من ذهنی کوچکتری دارند، هر جا هم زندگی کمتر است، آنجا حتماً مردم من‌های ذهنی بزرگتر دارند، درد دارند، این قانون است: هر جا حیاتی بیشتر، مردم در او بی‌خویشتر؛ یعنی من ذهنی کوچکتر دارند. هر چی من ذهنی مردم کوچکتر، زندگی در آنجا بیشتر، همکاری بیشتر، فراوانی بیشتر، شادی بیشتر، شادی بی‌سبب، زندگی کردن راحتتر، مردم به همدیگر مهربانتر. هر جا مردم ظلم می‌کنند، ظالم هستند نسبت به همدیگر آنجا هم هویت شدگی زیاد است، من ذهنی بزرگ است، درست است؟، قانون است.

می‌گوید به من نگاه کن خورشید جانم می‌درخشد، من شیدا شدم، من خویش عشق خداوند شدم، من بی‌نهایت شدم، من کوثر خواندم، به کوثر تبدیل شدم، خداوند من را گرامی داشته است که بی‌نهایتش را در من مستقر کند و کرده است، مولانا می‌گوید. شید یعنی خورشید. خورشید جان یعنی فضای بی‌نهایت مستقر شده در درون ما که استقرار زندگی است. و این شیدا است، عاشق است، عاشق خودش است. خداوند عاشق خودش است. چون همه چیز خودش است، عاشق همه چیز هم هست. من ذهنی با آن قانون نمی‌خورد. توجه می‌کنید؟ این امتداد خدا رفته است یک چیزی درست کرده است، حادث من ذهنی، این باید متلاشی بشود، نگاه داشتن این مطابق قوانین زندگی نیست، شما این را باید خوب بفهمید دیگر، از این ابیات باید این را در بیاورید. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۳۲

وعده کردی مَر مرا و بارها که بیابد اهلت از طوفان رها

این شعر هم، یعنی بیت هم که از مثنوی است، نشان می‌دهد که ما از ناکسان باید دوری کنیم. و حالا وقتی می‌گوییم ناکس شما یک موقعی فکر نکنید که این مثلاً ناسزا است یا فحش و اینها است، نیست نه، ناکس یعنی کسی است که فضا را باز نکرده و من ذهنی دارد. و البته نامرد هم هست دیگر این، حالت مردمی و کوثر و فراوانی ندارد، این آدم تنگ نظر است و تمام مشخصات من ذهنی را دارد، می‌گوید که از این‌ها من دوری می‌کنم.

و در مورد اینکه شما یک موقعی ممکن است فکر کنید که شما مسئول هستید اعضای خانواده را با خودتان بکشید و اگر یکی از اعضای خانواده دچار رَيْبَ الْمُتُونُ شد مسئول شما هستید، یا شما می‌توانید مردم را نجات بدهید، مولانا یک تمثیلی می‌آورد، و آن هم تمثیل نوح و پسرش است. نوح از خدا می‌خواهد که خانواده‌اش را در طوفان نوح نجات بدهد و او هم می‌گوید باشد. ولی پسرش غرق می‌شود. هر چه نوح به پسرش می‌گوید که پسرم بیا سوار کشتی بشو او نمی‌آید و مسخره می‌کند، می‌گوید بابا من کی به حرف تو گوش کردم که الان گوش بدهم، تو داری وقتت را تلف می‌کنی، حالا یک جور بدی هم می‌گوید، حالا من آن را نمی‌گویم.

و می‌گوید من می‌روم سر آن کوه بلند. منظور از کوه بلند یک فکر بزرگ است که امروزه سبب سوالات زیاد می‌شود. سوار کشتی یکتایی نمی‌شود، پسر نوح، و می‌میرد، موج می‌آید می‌زند پسرش می‌میرد، تمثیل است البته و می‌دانید طوفان نوح در زندگی همه برپا می‌شود، در زندگی جمع هم ممکن است برپا بشود. خلاصه، نوح می‌گوید که،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۳۲

وعده کردی مر مرا و بارها که بیاید اهلت از طوفان رها

می‌گوید، خدایا مگر به من نگفتی که من اهل و عیال تو را نجات می‌دهم، نمی‌گذارم غرق بشود؟ زن و بچه و پسر و نمی‌دانم دختر و هر چی فامیلت است و:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۳۳

دل نهادم بر امیدت من سلیم پس چرا بر بود سیل از من گلیم

یعنی من خیلی ساده دل بودم آمدم اعتماد کردم به حرف تو ای خدا، پس چرا این سیل گلیم را از من ربود، یعنی پسر رفت و هر چه هم التماس کردم سوار کشتی نشد. اینها نشان می‌دهد که ما نمی‌توانیم همه را با خودمان ببریم ولو اینکه فامیل نزدیکمان باشد. و جواب خدا را ببینید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۳۴

گفت او از اهل و خویشان نبود خود ندیدی تو سپیدی او کبود

گفت او من ذهنی داشت و تمام اهل تو از جنس حضور هستند. سپید یعنی حضور، کبود یعنی تیره و همانش داشتن. گفت او از خویشاوندان تو نبود، مگر نمی‌بینی که تو سپیدی و او کبود. حالا، این تمثیل، اینکه می‌گوید از ناکسان دوری کنم،

شما فکر نکنید ناکسان دشمنان ما هستند. در واقع در این حرکت که انسان بیدار می‌شود به اینکه واقعاً من ذهنی من نیستم، این همانیدگی‌ها من نیستم، این دید، دید خداگونه نیست غلط است، باور پرستی دین نیست، درد پرستی دین نیست، به محض اینکه آدم بخواهد خودش را بکشد از این منجلا ب هم هویت شدگیها بالا، ممکن است از دوستان آدم، خویشاوندان آدم آویزان بشوند و از دیوار که آدم می‌خواهد برود بالا بکشند پایین، بگویند که نه نمی‌شود بروی. و شما ممکن است فکر کنید که همه را می‌توانید با خودتان بکشید بالا، و شما نمی‌توانید. و ما نباید فکر کنیم که یکی دیگر را هم باید با خودمان ببریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۳۴

گفت او از اهل و خویشان نبود خود ندیدی تو سپیدی او کبود

بنابراین یک موقعی هست شما پدر هستید، می‌خواهید پسران را به حضور برسانید و می‌بینید نمی‌شود. شما پسرید و می‌خواهید پدرتان را به حضور برسانید و می‌بینید نمی‌شود. او همش دارد غر می‌زند و ایراد می‌گیرد و انتقاد می‌کند، فکر می‌کنید که از مولانا بخوانید او می‌تواند بفهمد، نمی‌شود. نمی‌دانید کی می‌آید به این طرف و کی نمی‌آید؟ این هم یک جور قانون قضاست، ولی هر کسی آماده است، می‌آید. و شما کسی را که آماده نیست نمی‌توانید آماده کنید. و این هم یک کار خداست و قضاست و شما با من ذهنی نمی‌توانید آدمها را مجبور کنید حتماً بیایند در این راه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

زنجیر بر دستم نهد، گر دست بر کاری نهد در خنَبِ میِ غرقم کند، گر قصد هشیاری کنم

می‌گوید که من اگر بخواهم کاری بکنم که او فکر نکند، خرد زندگی در آن نریزد و عملی کنم که او شاهدش نباشد، من به عنوان حضور ناظر در این لحظه تماشاگر این نباشم، فوراً زنجیر به دستم می‌آید، می‌گوید نکن این کار را، پس می‌شود که آدم تشخیص بدهد که واقعاً برود با انگیزه‌های خشم و ترس و حرص و اینها کار کند یا نکند. می‌گوید من وقتی می‌خواهم بروم با هیجانانم عمل کنم، از روی ترس و خشم عمل کنم، حرص عمل کنم، قدرت‌طلبی عمل کنم، خود نشان دادن عمل کنم، زیاد کردن همانیدگی‌ها عمل کنم، فوراً دست مرا می‌گیرد زندگی، نمی‌گذارد. تا می‌خواهم بروم به من ذهنی هشیار بشوم در من ذهنی، فوراً در خُم می‌مرا غرق می‌کند.

پس ما باید اختیار را بدهیم دست آن. وقتی در این لحظه تسلیم هستیم، می‌بینیم که زندگی ما را هدایت می‌کند. درست با همین شکلها می‌بینید. این شخص (افسانه من‌ذهنی) نه. پس از یک مدتی ما (حقیقت وجودی انسان) وقتی صبر و شکر

را پیشه کردیم و فضا را باز کردیم، می‌بینیم وقتی می‌خواهیم برویم اینجا (افسانه من ذهنی)، مثل سابق عمل کنیم با مقاومت و قضاوت، یک چیزی در درون نمی‌گذارد و واقعاً جلوی ما گرفته می‌شود. در درون ما یک نیرویی است که می‌گوید نرو، مرتب به ما می‌گوید نرو، نرو و نرو و ما نمی‌رویم. و به محض اینکه ما بخواهیم برویم به این شکل (افسانه من ذهنی) و بر حسب همانیدگی‌ها فکر کنیم، چکار می‌کند؟ می‌آید در خم می‌فضای گشوده شده (حقیقت وجودی انسان) مرا غرق می‌کند، مست می‌کند، نمی‌گذارد بروم اینجا هشیار بشوم، یعنی بر حسب همانیدگی‌ها و دردها فکر کنم، مثل سابق (افسانه من ذهنی) بشوم. درست است؟

و قبلاً در داستانی خواندم که کسی به شاه نامه نوشت که سهم کم است و شکایت دارم و اینها. یعنی ما به عنوان من ذهنی نامه می‌نویسیم به خدا که این همانیدگی‌ها کم شده و ظلم شده و فلان و اینها، نامه را می‌پسند بدهند به شاه، یعنی خدا می‌خواند و جواب نمی‌دهد، دوباره نامه می‌نویسد و نامه می‌نویسد. بعد همان دور و ور شاه می‌گویند که بابا یک جوابی به این بده! می‌گوید: بابا این احمق است، این اصلاً درد مرا ندارد، درد همین همانیدگی‌ها را دارد. بعد هم در آنجا دو بیتی بود گفت انسان به جایی می‌رسد که وقتی روحش، وقتی هشیاریش از زندگی جرای می‌گیرد، سهم می‌گیرد، سهم شادی می‌گیرد، بله، وقتی این نقصان می‌شود، جانش لرزان می‌شود.

شما وقتی فضا را باز می‌کنید به اندازه کافی و از این مرکز عدم شادی بی‌سبب می‌آید، آرامش می‌آید، قدرت عمل می‌آید، هدایت زندگی می‌آید، عقل می‌آید، آدم می‌فهمد که دارد احمقانه عمل می‌کند، دعوا دارد می‌کند یا واقعاً سنجیده و با خرد زندگی پیش می‌رود. می‌فهمد این را. می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲

ز آن جرای روح چون نقصان شود جانش از نقصان آن لرزان شود

انسانی که به اندازه کافی فضا را باز کرده، همین طور که می‌خواهد برود از طریق همانیدگی‌ها فکر و عمل کند، هشیاریش کم می‌شود، جانش می‌لرزد و می‌فهمد که اشتباه کرده.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳

پس بداند که خطایی رفته است که سمن‌زار رضا آشفته است

وقتی در این لحظه از رضا و پذیرش شروع نمی‌کند، فوراً می‌فهمد که دارد با خشم شروع می‌کند، با مقاومت شروع می‌کند، با عدم پذیرش شروع می‌کند این لحظه را، با قضاوت من ذهنی خودش شروع می‌کند، می‌فهمد که خطا کرده.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳

پس بداند که خطایی رفته است که سمن زار رضا آشفته است

یعنی گلستان رضا، می بینید رضا را می گوید گلستان، هر لحظه می گوید ما باید از رضا شروع کنیم و پذیرش. وقتی شادی کم می شود، شادی بی سبب، وقتی آرامش کم می شود، شما باید بفهمید که دارید اشتباه می کنید. اشتباه چه هست؟ این لحظه را از فضاگشایی و رضا شروع نمی کنید، از پذیرش شروع نمی کنید، با مقاومت شروع می کنید، سهم تان از زندگی، شادی بی سبب کم می شود. آرامش کم می شود. با پذیرش شروع می کنید، جرای، مستمری شادی تان از زندگی زیادتر می شود. خوب وقتی کم می شود،

نباید جان ما بلرزد یا مثل آن احمق دوباره نامه بنویسیم، شکایت که به خدا که چرا زیاد نمی کنی، چرا زیاد نمی کنی؟ چرا داری مقاومت می کنی؟ چرا درد مرا نداری، درد همانندگی داری؟ درد همانندگی داری، به من می گویی همانندگی ام را زیاد کن که مرکز را سفت تر کنم؟ تو فکر می کنی که با این راه به شادی خواهی رسید؟ تو چرا نمی فهمی که آن عینک را نباید سفت تر کنی، باید برداری کلاً، من دارم آن را برمی دارم، تو می گویی این را زیاد کن.

تمام ناله های مردم برای این است که به خدا می گویند چرا نمی گذاری ما گل کاری کنیم، چرا نمی گذاری ما وقت تلف کنیم؟ خدا هم می گوید آن نیست، آن راه نیست و ما ناله می کنیم. می گوید نگذار اینها را مرکزت، اینها گل کاری است. ما می گوییم زیاد بده من زیاد بگذارم، من با من ذهنی ام اینطوری می بینم و دید اصلی این است، تو اشتباه می کنی ای زندگی، ای کن فکان، ای قضا، من که اشتباه نمی کنم. نه من اشتباه می کنم. اشتباه را هم بزرگان درست کرده اند، تصحیح کرده اند، به ما دارند نشان می دهند. شما زحمت بکشید، وقت بگذارید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

ای خواجه من جام میم، چون سینه را غمگین کنم؟ شمع و چراغ خانه ام، چون خانه را تاری کنم؟

ای آقا، ای خانم، من کاسه شراب هستم، من مست کننده هستم، من از جنس مست کنندگی هستم، چطور من می توانم مرکز را غمگین کنم، سینه ام را غمگین کنم، سینه من مرکز شادی بی سبب است که به جهان پخش می کنم. چطور می توانم خودم غمگین باشم، این ننگ است، حتماً یک اشکالی دارم. اشکالم هم مشخص است چه هست، اشکالم این (افسانه من ذهنی) است خیلی ساده، همانیده با چیزهای این جهانی هستم. چون از طریق آنها می بینم و فکر می کنم و عمل می کنم، بادام پوک می کارم. نمی گذارم شادی بی سبب بیاید.

در نتیجه شادی را از این همانیدگی‌ها می‌خواهم که در آنجا نیست و سینه‌ام غمگین است. حالا که مرکز (حقیقت وجودی انسان) را باز کردم، تمام این فضای خلا در واقع پر از شادی بی‌سبب است، مست کننده است، یعنی ما از جنس شراب هستیم، مست کنندگی هستیم. علی‌الاصول ما به هر کسی می‌رسیم، به هر چیزی می‌رسیم، باید از ما شادی بی‌سبب و مست کنندگی سرایت کند به آن چیز، یعنی حتی به درخت و به حیوان و به همه چیز، به انسانهای دیگر. نه که بیاییم سینه را غمگین کنیم. بعد می‌گوید شمع و چراغ خانه هستیم، من مثل مشعل، مثل چراغ نور می‌دهم، من قاضی نیستم، چون مقاومت می‌کنم و قضاوت می‌کنم، من چراغ را خاموش کردم. من باید خانه‌ام را روشن کنم خانه خودم را و این کائینات را هم روشن می‌کنم من مرکز هدایت هستم. من نمی‌گویم مولانا دارد می‌گوید. شمع و چراغ؛ هر انسانی این قوه را دارد. پتانسیل را دارد. شمع و چراغ خانه‌ام چطور بیایم من خانه را تاریک کنم. تاری یعنی تاریک.

پس انسان می‌تواند با صبر و شکر و پرهیز مرکزش را باز کند (حقیقت وجودی انسان)، شادی بی‌سبب را در مرکزش پر کند، این را به جهان بفرستد و البته هر لحظه با عقل زندگی، با هدایت زندگی، حس امنیت زندگی، قدرت زندگی خانه خودش را روشن کند. خانه خودش را روشن کند معنیش این است که هر لحظه می‌داند و می‌بیند و چه عملی، چه فکری باید بکند و این خیر است، این عمل نیک است. ما می‌توانیم تشخیص بدهیم چه فکری بکنیم، چه عملی بکنیم که خرد زندگی توش بریزد؟ ما می‌توانیم به صورت هشیاری ناظر از اقدامات مخرب و فکریهای مخرب خلاص بشویم. شمع و چراغ و خانه باش، خانه خودمان، خانه خودمان باشیم احتمال دارد دیگران را هم بتوانیم روشنایی بیندازیم.

یک کسی اگر بتواند درون خودش را روشن کند، احتمالاً نورش به اطرافش می‌رسد. نه اینکه برود من ذهنی درست کند و عقایدش را تحمیل کند، او قاضی است. ما قاضی نیستیم، چراغ هستیم. در این شکل بالا (افسانه من ذهنی) ببینید یک قاضی وجود دارد و مقاومت. می‌گوید من می‌گویم اینطوری است، برای اینکه اینطوری می‌بینم، مقاومت و ستیزه و جنگ هم دارم، مجبورت می‌کنم اینطوری باشی. این یکی (حقیقت وجودی انسان) می‌گوید نه من چراغ هستم، روشن کردم، شما ببینید و نه تنها چراغم، اگر به این چراغ نگاه کنید مثل اینکه شادی بی‌سبب هم باهاش می‌رود. یعنی هم شکر، شادی هستیم، شیرینی هستیم، هم چراغم، پس مثل قبل (افسانه من ذهنی) خانه را تاریک نمی‌کنم.

این کسی (افسانه من ذهنی) که قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، خانه خودش که تاریک است، برای اینکه پر از خشم است، درد است، حرص است، ترس است، افسوس است، نگرانی است، اضطراب است، حس خبط است، جدایی است، من چکار کنم هست، حسادت است، اینها چی هستند؟ اینها تاریکی هستند. چراغ یعنی حضورت روشن شده است (حقیقت وجودی انسان). این ابیات خیلی گویاست که انسان باید چطوری باشد.

شما می‌توانید خودتان را ببیند در روشنایی این ابیات و بفهمید که چکار دارید می‌کنید. آیا این لحظه را با رضا و پذیرش شروع می‌کنید، آیا سمن‌زار رضا در کار است یا آشفته است؟ برای این شخص (افسانه من‌ذهنی) آشفته است، کسی که با مقاومت شروع می‌کند، با قضاوت شروع می‌کند، آشفته است، جیره‌اش قطع می‌شود. خدا می‌گوید این احمق است، به فکر همانیدگی‌ها است. درد من را ندارد، اگر درد من را داشت که فضای درونش (حقیقت وجودی انسان) را باز می‌کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

يك شب به مهمان من آ، تا قرص ماه پیشت کشم دل را به پیش من بنه. تا لطف و دلداری کنم

یک شب، یک لحظه، یک لحظه مهمان خدا باش، کی ما مهمان خدا هستیم؟ تسلیم بشویم و این لحظه از طریق عدم ببینیم، تا من قرص ماه خودت را به پیش تو بکشم. تو را قران کنم با یک قرص ماه، به تو بفهمانم که تو قرص ماهی، زیبایی و پر از روشنایی هستی. قرص ماهی یعنی می‌توانی روشنایی مرا منعکس کنی به عالم. تو تمرکزت را، دلت را به من بده، به هم‌هویت شدگی‌ها نده. تا من بتوانم از دلت نگهداری کنم، تیمار کنم، دلداری بکنم، لطف کنم به دلت، تو نمی‌گذاری من به مرکزت رسیدگی کنم.

برای همین در بیت قبل گفت من چون سینه را غمگین کنم، پس سینه ما نباید غمگین بشود. ما به مهمانی خدا نمی‌رویم. به مهمانی این جهان می‌رویم. این شخص (افسانه من‌ذهنی) که الان می‌بینید در این صفحه مهمان این جهان است. هر کسی که همانیدگی در مرکزش دارد، از همانیدگی‌ها می‌خواهد غذا بگیرد، و همانیدگی‌ها هم مربوط به این جهان است. از زبان زندگی می‌گوید که: بیا مهمان من بشو. این شخص (حقیقت وجودی انسان) مهمان خداست برای اینکه مرکزش را خالی کرده از همانیدگی‌ها و قرص ماه را خدا پیشش کشیده. نشان داده که قرص ماه است. از این فضای باز شده هزاران برکت به جهان می‌رود، و خودش هم متنفع می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایما و سَجَلْ صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

یعنی غیر از نوشته، غیر از حرف زدن، غیر از ایما و اشاره که اینها ذهن می‌فهمد و پنج تا حس ما هم کشف می‌کند، هزاران تا برکت از این مرکز ما، از این مرکز عدم شده (حقیقت وجودی انسان) به جهان می‌رود، به کائنات می‌رود، بله، این بیت جالب است، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۲

جمله مهمانند در عالم ولیک

کم کسی داند که او مهمان کیست

بله، همه در این عالم مهمان هستند. همه ۸۰ سال، ۹۰ سال، ۱۰۰ سال زندگی می کنند و بعد می میرند می روند، ولی کم آدمی این را می داند که وقتی می آید به این جهان، آیا مهمان این جهان است یا مهمان خدا است؟ متاسفانه وقتی می آییم، ما همانیده می شویم با دید همانیدگی ها می بینیم، فکر می کنیم مهمان این جهان هستیم. از همان همانیدگی ها باید حس هویت، حس خوشبختی، حس امنیت، حس بودن، حس عشق، حس حمایت بگیریم. آنها به ما بگویند ما کی هستیم. به ما باید عقل بدهند. ما مهمان آنها هستیم.

نه ما مهمان این جهان نیستیم. مهمان می گوید خدا هستیم. بله. چون اگر مهمان این جهان باشیم، می گوئیم از اینها باید غذا بگیریم. وقتی فهمیدیم مهمان این جهان نیستیم، مهمان زندگی هستیم، می گوئیم حالا شما را غذا بدهیم. ما غذای اینها را نمی گیریم، ما خوشی و تائید و توجه از طریق همانیدگی ها را نمی خواهیم، بله، ولی ببینیم که آیا شادی بی سبب گیرمان می آید؟ این بیت هم جالب است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۷

دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان

بنده او شو که او داند مهمان کیست

چرا دلت را می نهی بر این جهان یعنی همانیدگی ها، در آن مهمان باش، بگو من اینها را می گذارم می روم. مگر می روید مهمانی یک کسی موقع رفتن می گوئیم که ببخشیم این پیاله را که نمی خواهید، استکان هم خیلی قشنگ است، من می گذارم جیبم، این را بگذارم زیر بغلم، آن سماور هم خیلی زیباست، بدهید من ببرم خانه ام. این کار را که نمی کنیم. می رویم آنجا غذا می خوریم دست خالی می رویم خانه. اینجا هم همین طور است. آمدیم دست خالی می رویم، دست خالی آمدیم و دست خالی می خوریم، دارد اینها را می گوید مولانا. ولی موقع مهمانی خانه مردم می گویند غذا بخور. فقط غذا می توانیم بخوریم ولی آن کاسه، بشقاب و اینها را نمی توانیم ببریم. پس بنابراین در این جا ما مهمان هستیم. غذا را قرار است زندگی به ما بدهد نه این جهان، کاملاً روشن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

در عشق اگر بی جان شوی، جان و جهانت من بسَم

گر دزد دستارت برد، من رسم دستاری کُنم

یعنی این جان من ذهنی را بدهی برود، کلش را بدهی و به عشق زنده شوی. یعنی همه همانیدگی‌ها را بدهی برود، و آن چیزی که می‌ماند خلا، عدم آن باشد، به آن زنده شوی. با خدا یکی شوی. آن جان قلبی را بدهی و این جان اصلی را بگیری. این جان من است، از زبان زندگی می‌گوید. من می‌شوم جان تو. من می‌شوم جهان تو. آن جهان را هم از تو نمی‌گیرم. آن جهان را با دید من می‌بینی.

ما این قدر حرص داریم می‌گوییم اگر برویم با دید خدا ببینیم، نکند که از این هم هویت شدگی‌ها دیگر نتوانیم بخوریم و سرمان کلاه برود و ما محروم بشویم، مردم بخورند، برای اینکه در تقلید هستیم، برای اینکه در شک هستیم. ما نمی‌توانیم قبول کنیم که خدا به عنوان جان و جهان ما کافی است. می‌گوییم این هم هویت شدگی‌ها چی پس؟ بله این دید غلط به ما داده. و اگر این عقل ترا، دستار ترا دزد ببرد، من به تو عقل می‌دهم. من رسم دستاری می‌کنم. دستار همان شالی است که مردها به سرشان می‌بندند. منظورش همان عقل است.

پس بنابراین دارد می‌گوید که اگر این (افسانه من‌ذهنی) نقطه چین‌ها، همانیدگی‌ها و دید آنها را بدهی و دید مرا (حقیقت وجودی انسان) بگیری، این برایت کافی است. من یک جهانی روی تو باز می‌کنم، این جهان، جهان اصلی است. آنچه تو اینجا (افسانه من‌ذهنی) می‌بینی، این جهان غلط است، آن دید غلط است. و اگر فکر می‌کنی که عقل اینها را بدهی برود و این قضاوت و مقاومت را صفر کنی، بدبخت می‌شوی، نترس. من که خدا هستم، من عقل به تو می‌دهم، من رسم دستاری می‌کنم. من بس هستم برای تو. کافی هستم. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

دل را منہ بر دیگری، چون من نیابی گوهری آسان درآ و غم مخور تا منت غمخواری کنم

دل را منہ بر دیگری واضح است دیگر، یعنی به همانیدگی‌ها (افسانه من‌ذهنی) و چیزهای این جهانی دلت را نده. دل را چطوری می‌دهیم؟ موقع همانیدن با چیزها دلمان را می‌دهیم به آنها. می‌گوید مثل من، که من به صورت عدم (حقیقت وجودی انسان) در مرکزت ظاهر می‌شوم، گوهری پیدا نمی‌کنی، چون مثل من گوهری در این جهان نیست. ما می‌دانیم خدا شبیه ندارد در این جهان، ما هم شبیه نداریم. هر خاصیتی خدا دارد، ما هم همان خاصیت را داریم. خدا بینهایت است و ما هم بینهایت. خدا ابدیت است و ما هم از جنس ابدیت. یعنی این لحظه ابدی هستیم. خدا در این جهان نظیر ندارد و ما هم نظیر نداریم. اگر نظیر نداریم پس چطوری چسبیدیم به این نظیرها؟ پس اینها نظیر ما نیستند.



پس دلت را به چیز دیگری نده، به من بده. برای اینکه مثل من گوهر در این جهان نیست. هر چیزی را که به آن بچسبی از من کمتر است. می‌دانیم این را؟ چون اگر ما یک هم‌هویت شدگی را رها کنیم، جایش خالی باشد، در واقع داریم هم‌هویت می‌شویم با خدا، اسمش هم‌هویت شدگی نیست، اسمش عشق است. اسمش یکی شدن است.

اما می‌گوید: این همانیدگی‌ها را که چسبیدی بهش، آسان رها کن. سخت نگیر. موقعی که دستت را باز می‌کنی، رها می‌کنی، غم مخور. فکر نکن چیز جالبی از دست می‌دهی، چیز مهمی از دست می‌دهی، چیز مهمی را داری به دست می‌آوری. برای اینکه من که تمام کائنات را اداره می‌کنم، ترا هم من خلق کردم، من می‌خواهم دلت را به دست بیاورم و دلداری کنم. در واقع دارد می‌گوید که خدا برای ما کافی است. مرکز ما باز می‌شود، برای ما همه چیز است.

و ما این را می‌دانیم اگر مادیات برای ما مهم است، با مرکز عدم و خلاقیت و شادی بی‌سبب و شروع کردن هر فکری از پذیرش و رضا آن چیزهای بیرونی فوراً به دست‌مان می‌آید. علت اینکه مردم در بیرون تجربه محدودیت و تنگ‌نظری و سختی می‌کنند به اصطلاح، معیشت‌شان سخت است، برای اینکه در مرکزشان گرفتار هستند، تنگ‌نظری و حساست در مرکزشان دارند، کمیابی در مرکزشان دارند،

این مرکز (افسانه من‌ذهنی) می‌گوید همه چیز کمیاب است و انسان در بیرون کمیابی را تجربه می‌کند. این مرکز (حقیقت وجودی انسان) می‌گوید همه چیز فراوان است، در بیرون همه چیز برایش فراوان است، برای اینکه ما مرکزمان را در بیرون منعکس می‌کنیم، ولی این جور صحبت‌ها اگر برای من ذهنی قابل قبول نیست، شما همین طوری قبول کنید که فراوانی بیرون و کمیابی بیرون نتیجه مرکز ماست. اگر مرکز ما باز شده بیرون فراوان است، اگر باز نشده کمیابی هست و تقصیر ماست. و غصه‌ها هم همین طور.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم

این بود معنی قد جفّ القلم

می‌گوید عمل توست که این غصه‌های دم به دم را به وجود می‌آورد. اینکه خدا هر لحظه زندگی ما را می‌نویسد، درون و بیرون ما را با قلمش می‌نویسد، معنی‌ش این است که درونمان را در بیرون منعکس می‌کنیم. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

أَخْرَجْتُ نَفْسِي عَنْ كَسَلٍ، طَهَّرْتُ رُوحِي عَنْ فَشَلٍ لَا مَوْتَ إِلَّا بِالْأَجَلِ، بَرْمَرِغٍ سَالَارِي كُنْمُ

«نفسم را از تنبلی برآوردم، روحم را از سستی پاک ساختم، مرگ جز به اجل نیست.»

معنی این قسمت عربی را نوشته‌ایم. می‌گوید: «نفسم را از تنبلی برآوردم،» یعنی بالا آوردم و می‌بینید که کسلی و بی‌حالی ناشی از هم‌هویت شدگی است و روحم را از سستی پاک ساختم، روحم را از همانش، همانیدگی‌ها پاک ساختم و اگر انسان همانیدگی نداشته باشد، از مرگ هم خبری نیست. پس مرگ ما تا موقعی است که آخرین همانیدگی بماند. وقتی آخرین همانیدگی در مرکز ما پاک شود، مرگ هم از بین می‌رود. و مرگ از بین برود، من بر مرگ سالاری می‌کنم. من یعنی سالار و آقای مرگ هستم.

یعنی چی؟ یعنی اگر ما بیاییم نفس‌مان را، نفس در اینجا همان هشیاری است. هشیاری‌مان را از تنبلی و کسل بودن درآوریم و پاک کنیم روح‌مان را، یعنی باز هم هشیاری‌مان را از همانیدگی‌ها، به عبارت دیگر همانیدگی‌ها از مرکزمان پاک بشوند به این صورت (حقیقت وجودی انسان)، هیچ همانیدگی نماند، ما آقای مرگ می‌شویم. یعنی ما به این لحظه ابدی زنده می‌شویم و کسی نمی‌تواند ما را بکشد. چرا؟ ما از جنس خدا هستیم. هر چیز آفل مردنی است. تا زمانی که ما با چیزهای آفل یعنی مردنی همانیده هستیم، به آنها حس هویت دادیم، از جنس آنها شدیم، از مرگ می‌ترسیم. چون آنها مردنی هستند، ما هم مثل اینکه مردنی هستیم. همین که آنها را همه را انداختیم مرگ نیست دیگر.

معنیش این نیست که این تن ما نخواهد مُرد. ما از مردن تن‌مان نمی‌ترسیم. ما چون همانیده هستیم، ما یک قسمت ثابت نترسی داریم که می‌توانیم به آن زنده شویم. نترس نه اینکه نفهم است، از مردن نمی‌ترسد، نه، می‌داند که مردنی نیست. ما اصلاً از کجا می‌فهمیم که مردنی وجود دارد و نه مردنی وجود دارد، جاودان وجود دارد. برای اینکه در ما یک عنصر نامیرا وجود دارد. چطوری می‌توانیم رنگها را ببینیم به وسیله نور بی‌رنگ؟ چطوری می‌توانیم تشخیص بدهیم چه چیزی مردنی است به وسیله یک عنصری که مردنی نیست.

ما از کجا می‌فهمیم که این تن ما خواهد مرد و همه چیز دارد می‌میرد، برای اینکه ما یک عنصر نامیرا هستیم. اگر نامیرا نبودیم، نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم. اگر مردنی بودیم، اصلاً نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم که مردنی هستیم. پس بنابراین زندگی می‌خواهد ما را به آن عنصر نامیرا که خودش است زنده کند و اگر به آن زنده شویم و آگاه شویم، آن موقع



می آییم در این لحظه ابدی مستقر می شویم، اندازه ما بینهایت می شود و هیچ همانندگی در ما نمی ماند و ما سالار مرگ می شویم، آقای مرگ می شویم. یعنی از مرگ نمی ترسیم و مرگ از ما می ترسد. این حرف مولاناست دیگر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

أَخْرَجْتُ نَفْسِي عَنْ كَسَلٍ، طَهَّرْتُ رُوحِي عَنْ فَشَلٍ لَا مَوْتَ إِلَّا بِالْأَجَلِ، بَرِ مَرِغٍ سَالَارِي كُنْمِ

بله نفسم را، در اینجا نفس به معنی هشیاری است، نه نفس من ذهنی، هشیاری من که از طریق همانندگی ها می بیند و تنبل شده در آوردم، دیگر تنبل نیست. و روحم را از همانندگی ها پاک ساختم، بنابراین آقای مرگ شدم. بله.

*** ماہان قسمت سوم ***

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

أَخْرَجْتُ نَفْسِي عَنْ كَسَلٍ، طَهَّرْتُ رُوحِي عَنْ فَشَلٍ لَا مَوْتَ إِلَّا بِالْأَجَلِ، بَرْمَرِغٍ سَالَارِي كُنْمِ

در این بیت که برایتان خواندم و عربی بود، مولانا گفت که زندگی هشیاری ما را از تنبلی بیرون آورده و روح ما از همانیدگی‌ها شسته و ما را به جایی رسانده که ما سرور مرگ هستیم، فقط ما با کوشش بر حسب بینشهای غلط این همانیدگی‌ها را عینک خودمان ساخته‌ایم. و امروز گفت که یک دکانی باز کردیم بالای گنج و در دکان چیزهای ذهنی گذاشته‌ایم. و این چیزهای ذهنی را می‌فروشیم و در آنجا پاره‌دوزی می‌کنیم، گرچه که این دکان مرتب خراب می‌شود، ما تعمیر می‌کنیم و این کار درستی نیست، این ننگ است.

و سوال و جواب هم یک نوع دکان‌داری است، سوال و جواب ذهنی، و این از دید بد من ذهنی که می‌خواهد خودش را حفظ کند می‌آید. یعنی اگر ما در جهت برگشت از جهان به این طرف به جهان حضور و یکتایی اگر سوال و جواب نمی‌کردیم و با ذهن نمی‌خواستیم تجسم کنیم که چندیم و چگونه می‌رویم و چگونه هستیم، و حال من ذهنی خودمان را، حال زندگی و هشیاری‌مان نمی‌دانستیم، ما الان به سالاری مرگ رسیده بودیم. یعنی به بی‌مرگی رسیده بودیم، یعنی به بینهایت خدا زنده شده بودیم.

پس ما مانع زنده شدن خودمان به زندگی هستیم. وقتی که با دید من ذهنی می‌بینیم و عمل می‌کنیم، این ابیات گوهر بار از مولانا باید مورد توجه شما باشد و ببینید که شما در کار زنده شدن به خدا یا عشق و وحدت با من ذهنی‌تان و دیده‌ایتان چه جور خرابکاری می‌کنید و جلوی خرابکاری آن را بگیرید به صورت هشیاری ناظر، و اگر نگیرید، این قدر خرابکاری می‌کند با دید غلط که شما به جایی نخواهید رسید.

پس بیت بعدی می‌گوید که

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

شُكْرِي عَلَى لَذَاتِهَا، صَبْرِي عَلَى آفَاتِهَا يَا سَاقِي قُمْ هَاتِهَا، تَا عَيْشِ وَ خَمَّارِي كُنْمِ

می‌بینید که در این بیت همین شکر و صبر را مولانا پیش می‌کشد. من شکر می‌کنم برای این لذت‌های معنوی و صبر می‌کنم به آفاتی که قضا و کن فکان به همانیدگی‌هایم وارد می‌کند. ای ساقی برخیز، قُمْ یعنی برخیز و این شرابت را بیاور تا من عیش و مستی یا می‌فروشی کنم. این معنی کل این بیت است.

پس می‌بینید بیت راجع به همانیدگی صحبت می‌کند، همین دکان و جهان ذهن و چیزهایی که ما همانیده هستیم و بهشان افتخار می‌کنیم. و دارد اشاره می‌کند که اینها مورد آفت زندگی است. زندگی اینها را با تیر خواهد زد و ما باید صبر بکنیم. یعنی همین تصویری (حقیقت وجودی انسان) که می‌بینید، شکر و صبر و چرا با تیر می‌زند؟ می‌خواهد ما این همانیدگی (افسانه من‌ذهنی) را یا همانش را به واهمانش برگردانیم. و به تدریج یک ساقی‌ای در مرکز ما سر بلند می‌کند. این ما (حقیقت وجودی انسان) هستیم و خدا و این ساقی پر از شادی است و شرابش هم شادی بی‌سبب است، حس امنیت بی‌سبب است و عقل و هدایت و قدرت است و هزار جور برکت دیگر.

برای همین می‌گوید یا ساقی قُم هاتِه‌ها، پس بنابراین برخیز و بیاور می‌ات را و برکاتت را تا حقیقتاً من به زندگی اصلی بپردازم، من تا حالا زندگی نکردم. پس معلوم می‌شود این روش زندگی (افسانه من‌ذهنی) که همراه با مقاومت و قضاوت است، زندگی نیست و شرابی در این نیست و زندگی این نقطه‌چین‌ها را مورد آفات خودش قرار خواهد داد. و اگر شما این را می‌دانید، دیگر باید صبر کنید، نیاید شکایت کنید که این چیز از دست من رفت، من با این همانیده بودم، این در مرکز بود، عینکم بود.

و از این بیت می‌فهمیم که هر چیزی که به جای خدا که باید دید ما باشد، عینک‌مان باشد، دید ما باشد، یعنی با آن همانیده شدیم، این از جنس آفلین است و بنابراین مورد اصابت تیرهای خداست یا قضاست. اگر چیزی که شما در مرکزتان گذاشتید، مورد هدف آفتهای خدا قرار گرفت، شما گله نکنید. از خودتان گله کنید که این موضوع را نمی‌دانستید که قبل از اینکه زندگی آن را بزند، شما این را از مرکزتان بردارید. و اگر الان می‌شنوید این صحبت را و با یک چیزی سخت همانیده هستید، و آن مرکز شماست و بر نمی‌دارید، در این مورد کاری نمی‌کنید، باز هم باید از خودتان گله کنید که دارید به سوی رِبِّ المَنون و آفتهای قضا می‌روید. این بیت خیلی جالب است. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

شُکری عَلی لَدَاتِها، صَبَری عَلی آفاتِها یا ساقی قُم هاتِها، تا عیش و خَماری کُنم

و این ساقی گفتیم از مرکز شما یواش یواش بلند می‌شود و خودش را به شما نشان می‌دهد. و این همین اتحاد شما با زندگی است و تا این بلند نشود به شما شراب ندهد، شما عیش و شادی و مستی نمی‌توانید بکنید، بله. و این شکل (حقیقت وجودی انسان) کاملاً این شکل را نشان می‌دهد. و شما می‌دانید تا زمانی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینید از این ساقی خبری نیست و شما باید اجازه بدهید این ساقی یعنی این زندگی در مرکز شما مستقر بشود. بله، این بیت هم دوباره عربی است. می‌گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

الْخَمْرُ مَا خَمَّرَتْهُ وَالْعَيْشُ مَا بَشَّرَتْهُ

پخته‌ست انگورم، چرا من غوره افشاری کنم؟

پس می‌گویند این شراب و زندگی و شادی آن چیزی است که در ذات من هست، نه همانیدگی‌ها، شراب آن است که خود پرورده‌ام و خوشی یا شادی آن است که در چنگ گرفته‌ام، و انگور من پخته است یعنی رسیده است، پس همه ما انگور رسیده هستیم، غوره نیستیم. حقیقتاً انسان وقتی به سن ۱۰، ۱۲ سالگی می‌رسد انگور رسیده که شیرین شده، غوره نیست دیگر. و اینکه امروز هم گفت همین بالا که ما سالار مرگ شدیم. یعنی کوشش انسان برای ماندن در ذهن همین گل‌کاری است.

پس این سوال هم سوال خوبی است اگر می‌خواهیم سوال بکنیم، بعضی موقع‌ها سوال می‌تواند سازنده باشد که انسان از خودش بکند که من چگونه خودم را در ذهن زندانی می‌کنم؟ و این زندان را ادامه می‌دهم؟ چکار می‌کنم که من ذهنی‌ام به زندگیش ادامه می‌دهد، یا من به عنوان من ذهنی به زندگیم ادامه می‌دهم، چکار می‌کنم؟ یکی‌اش سوال و جواب است. یکی‌اش فکر کردن به حضور، اینکه من چطور باید به حضور برسم با ذهن، امروز گفت مدانید که چونید، مدانید که چندید، این طور شد، آن طور شد، با قانون قضا جور در نمی‌آید، تو نمی‌دانی گل حضور ترا زندگی چطوری باز می‌کند؟

پس وقتی می‌گویند شراب آن چیزی است که من خودم پرورده‌ام، یعنی در من هست، نه در همانیدگی‌ها و شادی و زندگی هم آن است که باز هم در چنگ گرفتم، یعنی جزو ذات من است، پس این ساقی که در مرکز من بلند می‌شود، شراب و زندگی را به من خواهد داد و منی وجود ندارد، من و ساقی با هم یکی هستیم. انگور من رسیده و من نباید غصه بخورم. غوره افشاری یعنی نپختگی انسان که بر حسب همانیدگی‌ها ببیند و برای همانیدگی‌ها و کار این جهان که کار گل است غصه بخورد، نگران باشد.

پس بنابراین همه دردهای من ذهنی غوره افشاری است. ناراحتی برای همانیدگی‌ها که همه‌مان برای همانیدگی‌ها ناراحت هستیم، چرا پولم رفت، چرا نمی‌دانم به فلانی پول قرض دادم پس نداد، چرا به من احترام نگذاشتند، چرا باورهای مرا زیر پا گذاشتند، مطمئن باشید که اگر شما ناراحت هستید، به خاطر یکی از این چیزهایی است که در مرکز آن دایره است، در توی آن دایره همانیدگی است. حتماً یکی از آنها شما را ناراحت می‌کند. و اگر کسی هنوز هم‌هویت است با چیزها ولی نمی‌داند، خبر ندارد و آگاه نیست، این آدم دارد سعی می‌کند غوره باشد.

ولی مولانا می‌گوید که اگر انسان قصداً غوره نشود، انگورش رسیده است. یعنی شما هر کی هستید در هر سنی، انگورتان رسیده است و شما می‌دانید بچه‌ها تا ۱۰ سالگی، ۱۲ سالگی علی‌الاصول شاد هستند و اگر در این سن حضور را بشناسند

و شادی اصیل را بشناسند، شراب اصیل را بشناسند، انسان می‌تواند اصلاً هیچ موقع غمگین نشود. پس غوره افشاری انسان در هر سنی توهم است. یعنی غصه خوردن انسان توهم و ننگ است. این چیزی است که مولانا می‌گوید. اینها همه بیدار کننده است.

و اگر با این شکلها (افسانه من‌ذهنی) نگاه کنیم، پس شراب این نیست که من از این نقطه چین‌ها می‌گیریم. و شادی هم این نیست که در چنگ من نیست ولی می‌شود از چنگ من درآورد، یعنی همانیدگی‌ها، چیزی که من از همانیدگی‌ها می‌خواهم. پخته است انگورم، من باید بدانم که اگر کوشش نکنم این فضا (حقیقت وجودی انسان) را ببندم با دید ذهنیم (افسانه من‌ذهنی) و به این صورت (حقیقت وجودی انسان) بیفتم هر لحظه، این فضای درون من خود به خود باز می‌شود. ولی من قصداً یا شاید هم ندانسته دارم غوره افشاری می‌کنم. غوره افشاری یعنی نگران شدن، مضطرب شدن، ناراحت شدن برای چیزی در گذشته، یادمان می‌آید چرا به من ظلم کردند و هزار تا دردی که از گذشته می‌آید مثل حس تاسف، احساس گناه، اینها همه، همه دردهای من ذهنی مثل احساس تنهایی، حسادت، حس نقص، دل گرفتگی، دل مردگی اینها چه هستند، اینها غوره افشاری است. نالیدن، زاری کردن، اعتراض کردن، واکنش نشان دادن، اینها همه غوره افشاری است و این انسان غوره افشار نمی‌داند که انگورش پخته است. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

ای مُطرب صاحب‌نظر، این پرده می‌زن تا سحر تا زنده باشم زنده سر تا چند مُرداری کنم؟

پس می‌گوید که آن باشنده شادی‌بخش و صاحب‌نظر که با نظر می‌بیند، اولیش خود زندگی است در مرکز ما، همان ساقی که در مرکز ما سر بلند می‌کند و ما متوجهش می‌شویم. می‌گوید که مرتب بلند شو در مرکز من، و ای صاحب‌نظران، آن کسانی که به زندگی زنده هستید، اجازه بدهید که من مرتب این پرده را بزنم، تا کی؟ تا صبح بشود، تا روز بشود، یعنی من از شب ذهن بیایم بیرون. و ما به عنوان انسان وقتی به انسان دیگر می‌رسیم باید همین پرده را بزنیم، پرده حضور، پرده نظر، پرده شادی. یعنی باید شادی پخش کنیم، مبدا درد پخش کنیم. بیت قبل غوره افشاری داشت و کسی که انگورش رسیده، پخته، فوراً می‌تواند شراب بشود، دیگر نباید با غوره سروکار داشته باشد.

در چند بیتی که داریم می‌خوانیم مولانا می‌گوید که لطف زندگی و قانون تکاملیش ما را به جایی رسانده که می‌گوید از مرگ نترسید، برای اینکه به خودش داریم زنده می‌شویم. خودش یعنی خدا نامیرا است، خدا که نمی‌میرد، پس ما هم نمی‌میریم. و همین طور خودش در مرکز ما برمی‌خیزد و او با قانون قضا ما را از تنبلی و همانیدگی و سستی رها کرده. اینها را خواندیم الان.

دارد می گوید که مرتب بلند می شوی در مرکز، سر بلند می کنی، من دارم مرتب می بینم، من دارم بزرگتر می شوم در مرکز، دارم به تو زنده می شوم و تو صاحب نظری، یعنی من با من ذهنی ام صاحب نظر نبودم. همین پرده را بزن تا صبح بشود. من از شب بیایم بیرون تا زنده باشم زنده سر. این زنده باشم زنده سر خیلی جالب است. پس بنابراین من وقتی که مرکز پر از عدم می شود، پر از زندگی می شوم، سرم هم درست کار می کند. زنده سر یعنی خلاق. نه کسی که با ذهنش به یک باور پوسیده ای چسبیده و از طریق آن می بیند و رها نمی کند این باور را، و نمی فهمد که باور را انسان درست کرده، خودش خلق کرده.

نمی شود انسان چیزی را خلق کند و بگذارد پوسیده بشود و هنوز در مرکزش باشد به جای خدا. پس بنابراین اگر کسی فضا را باز نمی کند و سرش زنده نمی شود، خردمند نمی شود، خلاق نمی شود و از طریق همانندگی های کهنه می بیند، مرداری می کند. مرده، مرده مرداری می گوید. ما نباید مرداری کنیم. همین شکل (افسانه من ذهنی) که نشان می دهد یک کسی از طریق همانندگی ها می بیند و مقاومت و قضاوت دارد، مرداری می کند.

این شکلها باید اخطاری باشد با این ابیات که شما مقاومت و قضاوت را تحت نظارت خودتان در بیاورید. وقتی مقاومت می کنید و قضاوت می کنید، فوراً ببینید. زنده و زنده سر باشید. در حالت ایده آل ما آن ایده ای که الان داریم، همین الان باید از زندگی خلق شده باشد، از آنور باید آمده باشد، نه باور کهنه. زنده سری یعنی عقل جدید، و ما می دانیم که خداوند طبق این آیه قرآن در هر لحظه کار جدیدی است، در کار جدیدی است.

پس مقاومت و قضاوت و نگاه داشتن یک باور پوسیده در مرکز، با قانون کار جدید در این لحظه که خدا می کند، مغایر است و زنده سری نیست، مرده سری و مرداری است. پس مرداری یعنی دیدن بر حسب همانندگی ها و بالا پایین شدن بوسیله آن ها. و این دید را که دید همانندگی است، نظر دانستن و خود را صاحب نظر دیدن و پرده تخریب زدن که آدم بیشتر به خواب برود ولی فکر بکند دارد بیدار می شود.

برای همین من عرض می کنم شما این دو تا شکل (افسانه من ذهنی) و (حقیقت وجودی انسان) را با هم مقایسه کنید و هر لحظه ببینید که شما در حالت صبر و شکر هستید یا مقاومت و قضاوت؟ شما نباید وقتی مقاومت و قضاوت و عیب جویی، مانع سازی، اشکال بینی، ستیزه، بحث و جدل، دشمن تراشی، دشمن بینی را پیشه بکنید، فکر کنید که زنده سر و زنده دل هستید. ما اسم مرداری را نمی توانیم زنده سری و زنده دلی بگذاریم. به طور عینی باید به خودمان نگاه کنیم. و هر کسی هم باید به خودش نگاه کند که آیا من هی روز می آید می رود، بیشتر مسئله سازی می کنم (افسانه من ذهنی) یا جزو راه حل

(حقیقت وجودی انسان) هستیم؟

آیا من شادی انگیزی و شادی پراکنی می‌کنم یا نه غوره‌افشانی می‌کنم؟ آیا من می‌دانم انگورم رسیده است؟ یا خودم را انگور رسیده می‌دانم، در عین حال غوره هستم، برای اینکه از مقاومت و قضاوتم مشخص است. باید خودتان را درست ارزیابی کنید. و مثال‌هایی برای زنده‌سری و زنده‌دلی می‌زنیم. این بیت جالب است، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشقِ جریده، بر عاشقانِ گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

هر کسی که از آفریده نمی‌گذرد، آفریده‌ها باورها هم هستند، الگوهای ذهنی هم هستند، دردها هم هستند، هرکسی که از این‌ها نمی‌گذرد و به آفرینش نمی‌پردازد، یعنی شما نگاه کنید (حقیقت وجودی انسان): در این بیت، ضلع راست مستطیل آفرینندگی است و مرکز عدم نشان می‌دهد که آفریده یعنی چیزی را که خدا آفریده، دیگر بوجود آمده، در مرکز این آدم نیست، ولی در مرکز این آدم (افسانه من‌ذهنی) هست، برای همین قضاوت و مقاومت دارد.

پس شما اگر قضاوت و مقاومت دارید، با چیزی همانیده هستید، در این فرمول نمی‌گنجید که می‌گوید: بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن؛ و شما عاشق جریده، عاشق جریده یعنی تنها، یعنی زندگی یا خدا این‌طوری نیست که بوسیله من و چهار نفر دیگر با هم می‌آفریند، نه، من را جدا کرده است، من یک درختی هستم که از طریق من می‌آفریند، در شما هم از طریق شما و انسان از نظر بیان زندگی به تمام مخلوقات برتری دارد. بلبل معلوم است که آواز زیبایی و عشق می‌خواند ولی نه مثل ما. البته بشرطی که ما سرور مرگ باشیم و از غوره‌افشاری دربیاییم.

خدمت شما عرض بکنم که وقتی مولانا می‌خوانیم، قشنگ مشخص است که این حالت زندگی که ما برای خودمان انتخاب کردیم بطور دائمی، خیلی موقت بوده است، توجه می‌کنید؟ که انسان بیاید با چیزهای این جهانی همانیده بشود، و تا آخر عمرش این همانیدگی‌ها را نگهدارد، برحسب آن‌ها زندگی کند و خرابکاری کند، و نفهمد که خرابکاری دارد می‌کند. و هر موقع هم خدا یکی از این‌ها را می‌گیرد، بجای اینکه بیدار بشود که چرا این رفت؟ و از جای خالیش بگذارد نور بیاد، فوراً وصله‌پینه کند و به همه بگوید: نرفته است ها، آی مردم هنوز من بهتر از این را گذاشتم سرچایش، همان تصویر قبلی را در ذهنتان از من مجسم کنید، من را بصورت تصویر ذهنی ببینید، مجسمه ببینید من را، و همان مجسمه خیلی خوشگل است، مشخصاتی دارد، عالی است، که از مال شما خیلی بهتر است؛ برای این آمده‌ایم ما؟!!

یک ذره که مولانا را می‌خوانیم می‌بینیم که این طرز تفکر و برداشت چقدر عقب افتاده است. و جالب است که ما سرمایه‌گذاری نمی‌کنیم در پخش این آگاهی، چرا؟ من ذهنی نمی‌گذارد. همه تقریباً من ذهنی دارند غیر از بزرگان. و ما نمی‌پرسیم: آخر چرا این همه درد هست؟ چرا این همه گرفتاری در خانواده هست؟ مگر ما قصد شادی نداریم، آرامش

نداریم؟ نمی‌خواهیم مگر دوست داشته باشیم و خوب باشیم باهم، مخصوصاً توی خانواده، پس چرا نمی‌شویم؟ نمی‌پرسیم، برای اینکه آفریده را در مرکزمان گذاشتیم و برحسب آن می‌بینیم و این قدغن است.

بزرگان آمده‌اند گفته‌اند، از این ساده‌تر نمی‌شود که. توی تنها، مثل یک درختی هستی که خدا خودش را از تو بیان می‌کند و بهتر از همه چیز در جهان بیان می‌کند. و تو باید از آفریده بگریزی، بگذری، فرار کنی، نگذاری توی دلت، عینکت نکنی و به آفرینش بپرداز؛ نمی‌شنویم. خوب اگر نمی‌شنویم باید دردش را بکشیم، درد ما را آگاه کند. ولی ما به اندازه کافی درد کشیده‌ایم، از نظر جمعی اینقدر ما درد کشیده‌ایم که دیگر درد باید ما را بیدار کرده باشد، بیشتر از این درد بکشیم رو به نابودی می‌رویم. هر کسی هم در عمرش تحمل یک مقدار درد را دارد.

ما نباید بگذاریم انسان‌ها ده سالگی درد، پانزده سالگی درد، بیست سالگی، هر چه می‌رود بالا بدتر می‌شود، خرد می‌شود آدم، خراب می‌شود، بدنش خراب می‌شود، فکرش خراب می‌شود، دردها نفوذ می‌کنند در آدم، می‌مانند، مثل رنجش، کینه، این‌ها آدم را می‌خورند. نباید بگذاریم مردم درد بکشند، دردشان را به ما برمی‌گردانند. هر انسانی که درد می‌کشد مثل یک عقرب می‌ماند، خواهد گزید. شما نگوئید: به من چه، شما را خواهد گزید. اگر جهان پر از عقرب باشد، شما هر کاری بکنید بالاخره نفوذ می‌کند، می‌آید توی خانه، امروز حشره‌کش می‌زنی، فردا می‌بینی که آمدند، نمی‌شود. و عقرب‌های انسانی هم موذی هستند، نمی‌گویند عقرب هستیم که، می‌گویند فرشته هستیم، یکدفعه می‌بینیم عقرب هستند، توجه می‌کنید؟ ما باید به هم کمک کنیم، از این لحاظ. ببینید نجات انسان در کمک به همدیگر است.

ما امروز نمی‌رسیم، ولی هفته گذشته، که امروز هم من مثنوی آوردم بخوانیم، می‌گفت که تو اگر دلی را بدست بیاوری، واقعاً این ثوابش بیشتر از این است که بروی به حج، درست است؟ هفته گذشته خواندیم. دلی بدست بیاوری یا دلی را نرم کنی، شاد کنی، بفهمد از جنس زندگی است، به راه راست بیاید، آزاد بشود از همانیدگی‌ها، این کار درست است، هم به خودت کمک می‌کنی، هم به آن آدم و در همین داستان طوفان نوح، بالاخره مولانا نتیجه می‌گیرد که، در دفتر سوم آخر داستان فیل، خلاصه بگوییم حالا از زبان نوح یا از زبان انسانی که فهمیده است فقط خویشی عشق وجود دارد، خویشی نَسَبی وجود ندارد و نوح فهمیده است که پسرش رفته است و پسرش از جنس خودش نبوده، از جنس کبودی بوده، من ذهنی بوده است. خویشی عشق است که مهم است، برمی‌گردد می‌گوید که من فقط به تو نگاه می‌کنم، من دیگر از طریق پسر نمی‌بینم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرم

اول به تو نگاه می کنم یعنی عینکم تو هستی، بعد او را نگاه می کنم. اینطوری نیست که تو را ببینم و فقط او را ببینم توجه می کنی، منظر من همیشه تو هستی، یعنی زندگی است یعنی مرکز من عدم شده است بعد می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰

عاشق صنع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟

ببینید شکر و صبر مرتباً می آید. مانند من ذهنی، گبر یعنی در اینجا کافر، کافر هم یعنی من ذهنی، اصلاً کفر یعنی پوشاندن بر حسب همانیدگیها دیدن یعنی کفر و گناه، گناه یعنی بر حسب همانیدگیها دیدن، پس می گوید من عاشق آفریدن هستم، من می خواهم تو از طریق من بیافرینی. عاشق صنع توأم هم در شکر هم در صبر، یعنی هم موقعی که لذات معنوی می برم از اینکه تو مرا رها می کنی، هم وقتی که آفت می آید این همانیدگی را از من می گیری، می خواهم صنع تو و قضای تو و کن فکان تو کار کند. من به هیچ وجه به وسیله من ذهنیم دخالت نمی کنم کی می گوید؟ همین نوح می گوید، شما می گوئید، شما باید بگوئید. مولانا گفته که ما باید بگوئیم. هر کسی برای خودش بگوید که: ای خدا من عاشق آفریدگاری تو هستم، هم موقعی که خودت را به من نشان می دهی من خوشحال می شوم، آن صنع در مرکزمان دارد بلند می شود، هم موقعی که همانیدگی را می گیری من بی عینک می شوم آن موقع ناراحت می شوم، آن موقع موقع صبرم است، ولی باز هم تو را می بینم. و من عاشق مصنوع یعنی ساخته شده نیستم، آفریده را ساخته شده را در مرکز م نمی گذارم، بر حسب آن نمی بینم، با آن همانیده نمی شوم از آن چیزی نمی خواهم فقط هر چیزی تو می دهی من از تو می خواهم. من کافر نیستم از همانیدگی ها زندگی بخواهم یا عقل آنها را بخواهم، اینطوری می گوید.

پس شما معنی زنده دلی و زنده سری را متوجه می شوید، هر موقع صنع خدا همراه ماست، مال ماست ما با من ذهنی دخالت نمی کنیم، زنده سر و زنده دل و با هوشیاری نظر می بینیم و صاحب نظریم، و درست ساز می زنیم داریم می رویم به سوی سحر. اگر از طریق مصنوع می بینیم، مقاومت و قضاوت داریم مرداری می کنیم، معلوم است زنده سر و زنده دل نیستیم و آن هوشیاری هوشیاری جسمی است، داریم بیشتر به شب می رویم. شما باید تشخیص بدهید به سوی شب می

روید یا به سوی صبح می روید

حتی در این غزل آخر سر گفته است گفته: مثل شفق هستم، می گریزم از تاریکی، می روم به سوی روز. توجه می کنید؟ باید ارزیابی کنید خودتان را، نه قضاوت کنید ها! قضاوت ممنوع است در مورد خود، می کشید عقب به اوضاع تان نگاه می کنید به ذهن تان نگاه می کنید، به فکرتان و عمل تان عادلانه و منصفانه بدون اینکه کسی که نمی بیند شما هستید فقط نگاه می کنید، ببینم به چه سمتی می روم من؟ من چی می خواهم؟ چرا این را می خواهم؟ این چیزی که من می خواهم با انگیزه های ذهنی من دار است، یا یک حالت خداگونه است و از عدم من می آید و انگیزه های این جهانی ندارد شما باید این را بفهمید، که بدانید که به سمت شب می روید یا به سمت صبح می روید. و اگر دیدید به سمت شب می روید منصفانه بگویید من کار معنوی نمی کنم، من روی خودم کار نمی کنم، کافی نیست که ما ذهناً بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کُنِ مَرِّ غَیْرِ رَا حَبْرٍ وَ سَنَنِ خویش را خالی و بدخومی کنی

لحظه ای بعد شروع کنیم راجع به یکی قضاوت کردن و حرف زدن، نه.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱

عاشقِ صُنْعِ خُدا با فَر بُود عاشقِ مَصْنُوعِ او را کافر بُود

این شعرها را باید هر روز واقعاً ۲۰ مرتبه ۳۰ مرتبه باید خواند. اینها چراغ است. و منحصر به مولانا هم هست. به این واضحی و به این سادگی و به این جامعی و به این زیبایی کجا می شود پیدا کرد؟ باور کنید به زبان فارسی فقط نوشته شده است، مدتهاست ما تو اینجا هستیم و انگلیسی می خوانیم نمی شود پیدا کرد این چنین چیزی را، پس عاشق آفریدگاری خدا، کسی که هر لحظه منتظر است خدا از طریق او بیافریند، این آدم فَر و شکوه خدا را دارد. هر کسی که مصنوع را گذاشته است مرکزش و از طریق او می بیند، برای اینکه خدا را می پوشاند. ببینید که روزتان به صورت پوشاندن زندگی و کفر می گذرد یا هر لحظه فر ایزدی را به نمایش می گذارید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

پندارِ کامشَبِ شبِ پَری، یا در کنارِ دلبری بی خواب شو همچون پَری، تا من پَری داری کُنم

می گوید که انسان می آید به این جهان هم هویت می شود با چیزها می افتد به شب، به خواب فکر ها و دردها می رود در نتیجه شب است روز نیست. روز موقعی است که همانندگی ها از مرکزش برود بیرون، فضا باز بشود باز بشود بی نهایت باز بشود، و به صورت هوشیاری ناظر با ریشه بی نهایت، بدون واکنش بدون هوشیاری جسمی با هوشیاری نظر به خودش

و به جهان نگاه کند، می شود یک آینه، این روز است. ولی تا زمانی که همانندگی ها هست شب است. ولی می گوید ولو که شب است و تو نمی بینی باید بپری مثل شب پره، در اینجا شب پره مثبت است.

می گوید فرض کن که شب پره هستی و شب است می پری نمی توانی بگویی که نمی بینم من چه جوری همین که بپری می بینی یا در کنار خدا هستی در کنار دلبری، یعنی به محض اینکه بخواهی از این من ذهنی بپری، هوشیاری نظر از دلبر به تو داده می شود، پس باید مثل پری، پری چیست؟ پری نماد حضور ماست. وقتی جدا می شویم از هم هویت شدگی ها و اصل ما به صورت هوشیاری ناب، صاف شروع می کند به زنده شدن این پری است، پری خواب ندارد، خدا خواب ندارد بی خواب شو همچون پری، پری البته موجود افسانه ای است پری را کسی ندیده است. پس اصل ما را کسی با ذهنش ندیده است که تعریف کند توصیف کند که پری اینطوری است.

تو بی خواب شو مثل پری، من از تو نگهداری کنم، پری داری کنم، به تو خدمت کنم. البته اینجا نوشته پری داری یعنی افسونگری ولی این مال فرهنگ است، ولی پری داری یعنی من از تو مواظبت کنم در خدمت پری باشم، تو اگر پری بشوی نترس من از تو مواظبت می کنم، تا پری نشدی، از طریق هم هویت شدگی ها دیو هستی، پس، فهمیدیم.

(افسانه من ذهنی) در شب ذهن در خواب ذهن و درد به صورت شب پره باید بپریم، و چون دلبر (حقیقت وجودی انسان) در کنار ماست، فوراً عینک عدمش را به چشم ما می زند، و ما بی خواب می شویم، باید بی خواب بشویم، یعنی هر چه که بیشتر از این به اصطلاح خواب همانندگی ها بیدار بشویم و بیدار بمانی، بیدار بمانی یعنی اینکه فضا را باز کنیم، فضا را باز نگه داری، و ولو اینکه ما همانندگی داریم ولی اگر فضا را باز کنیم، باز نگه داریم، گرچه که ذهن می خواهد ببندد، و با یک تعادل پویا، دینامیک این را نگه داریم، ما آنموقع مرکز عدم داریم، و بی خواب هستیم، در شب، در شب دنیا، شب ذهن بیدار باشی می کنیم، که این پری بیدار را که اصل ماست خداوند نگهداری می کند، تیمار می کند، دوستش دارد و ابیاتی در این مورد می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۵۶

هین قم اللیل که شمعی ای همام شمع اندر شب بود اندر قیام

می گوید که: آگاه باش، شب برخیز، شب خیزی کن، شب خیزی کن، نه اینکه ساعت نه بخواب، ساعت یک بعدازظهر دو بعدازظهر بلند شو بیدار بشین، نه، تا می توانی در شب دنیا که در خواب فکرها هستی، خواب دردها هستی، فضا را باز کن و بیدار شو، بیدار باش و بیدار بشین، چون در آن حالت است که زندگی با کن فکان می تواند روی ما کار کند، باید در



شب برخیزیم، و انسان باید در شب بربخیزد برای اینکه شمع است، انسان شمع است، حضورش شمع است، که امروز هم داشتیم گفت: ما شمعی هستیم که نور می اندازیم، شمع و چراغ خانه ام، چجوری تاریکی بکنم؟ و شمع را در شب روشن می کنند، می خواهد بگوید درست است که آمدیم شب درست کردیم و همانیده شدیم، ولی شمع را در شب روشن می کنند، یعنی شمع ما، شمع حضور ما، در شب دنیا باید روشن بشود، پس این قدغن است که ما هم هویت بشویم، همینطوری هم هویت در خواب فکرها باقی بمانیم، در ضمن قُمْ اللَّيْلَ از قرآن است همانطور که می بینید،

قرآن کریم، سوره مُزَّمَل (۷۳)، آیه ۲

«قُمْ اللَّيْلَ إِنَّا قَلِيلًا»

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را»

می گوید: شب را زنده بدار، مگر اندکی را، یعنی اندکی بخواب و بقیه اش را زنده بدار، معنی اش این است که در شب دنیا که الان هم هویت شدیم، هر چه می توانیم باید بیدار بمانیم، یک خرده بخوابیم، در طول روز می خواهد بگوید که مثلاً اگر دوازده ساعت بیدار هستیم ما، از این دوازده ساعت مثلاً دو ساعتش را بخوابیم، یعنی دو ساعتش را با همانیدگی ها ببینیم، ده ساعتش را بیدار بمانیم.

نمی گوید شب باید پا بشوید بیدار بمانید ها، شب به اصطلاح معمولی، شب که هوا تاریک است آن را نمی گوید، پس معنی دار شد و هر کسی که در خواب ذهن است، خواب هم هویت شدگی هاست، او باید، گفت مثل شب پره باید پا بشوی بپری، اگر بلند شوی بپری که فکر می کنی نمی توانی ببینی، بلافاصله چون دلبر با توست، عینک عدم را به چشمت می زند، و تو می بینی در شب و زندگی یا خدا می خواهد شمع تو را در شب روشن بکند، بله، ولی در من ذهنی ما مطابق این بیت فکر می کنیم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوّم، بیت ۲۰۸۳

چون تو خفاشان، بسی بینند خواب

کین جهان ماند یتیم از آفتاب

اینطوری نباید باشیم، خفاش هم، چون تاریکی دوست دارد نماد من ذهنی است، یک کسی که عادت کرده، خو گرفته و اطرافش هم پر از من ذهنی است، و آدم هایی است که درد درست می کنند و درد پخش کردن عادی است، در اینصورت فکر می کنند که همیشه باید شب باشد، و آفتاب طلوع نخواهد کرد، شب را دوست دارند. شما باید خودتان را ارزیابی

کنید که شما شب را دوست دارید مثل همین خفاش؟ یا نه روز را دوست دارید؟ گرچه که در شب باید بپزید، ولی شب پرست نیستید.

چون تو خفاشان، بسی بینند خواب، یعنی انسانی که همانیده شده در خواب همانیدگی و من ذهنی، می بیند که در این جهان اصلاً آفتاب نخواهد آمد، و آرزوی خفاش این است که همیشه شب باشد و فردا آفتاب دیگر نیاید و دیگر، او هم راحت است که شب می بیند، اینطوری نیست.

می گوید که آفتاب را زندگی و خدا می خواهد در دل انسان بتاباند، ما نمی توانیم جلو این تکامل هوشیاری را بگیریم، این تکامل هوشیاری است و زندگی می خواهد که من ذهنی را متلاشی کند، این حادث موقت را و آفتاب خودش را که اسمش شمس تبریزی است، در دل ما بگذارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

قَدْ شَيَّدُوا أَرْكَانَنَا وَاسْتَوْضَحُوا بُرْهَانَنَا حَمْدًا عَلَى سُلْطَانِنَا شِيرِمٍ، چِه كَفْتَارِي كُنْم؟

پس، عربی اش هم، همچون عربی نیست، می گوید: پایه های ما را خدا استوار کرده، و برهان را آشکار ساخته، سپاس بر سلطان ما، «پایه های ما را استوار کردند، برهان ما را آشکار ساختند، سپاس بر سلطان ما..»

منظورش این است که، بزودی در ده دوازده سالگی، زندگی آن را روی عدم سوار می کند، یعنی منظورش این است که چند سالی ما هم هویت بشویم و بعداً اینها برود کنار، و ما ساختمان زندگی مان روی یک عدم مثل سنگ سفت و محکم استوار کنیم، نه چیزهای فروریختنی مثل همین آفلین، و وقتی که این چیزها می روند کنار و این زیربنای ما به صورت عدم، سفت خودش را به ما نشان می دهد این خیلی واضح است، برهان زندگی که ما زنده می شویم بسیار واضح است، و استَوْضَحُوا بُرْهَانَنَا، یعنی برهان این کار عین زندگی شدن، وقتی ما تبدیل می شویم به زندگی و شادی بی سبب می آید و یقین پیدا می کنیم و دید حضور و دید نظر پیدا می کنیم، می بینیم که عقل ما، عقل شد. درست مثل این شکل (حقیقت وجودی انسان)، این شکل وقتی صبر و شکر می آید، شادی بی سبب می آید، می بینیم که شادی دیگر از چیزها گرفته نمی شود، علت بیرونی ندارد. ما می بینیم که عملاً آفریننده شدیم. ما می بینیم که رضا داریم. ما می بینیم عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما عینی شده اند و اصیل شده اند و این واضح بودن و آشکار بودن برهان است.

مثل اینکه می گویم آفتاب آمد دلیل آفتاب. آفتاب آمده روشن است ولی برای این شخص (افسانه من ذهنی) روشن نیست، کسی که قضاوت و مقاومت می کند، مشخص نیست واضح نیست که برهان زندگی چیست؟ دارد استدلال می کند، می گوید من می گویم خدا هست. یک موقعی هست که این شخص (حقیقت وجودی انسان)، به خدا زنده شده و زندگی

زنده هست، زنده دل زنده سر است و برهانش، همین زنده بودنش است این یکی (افسانه من ذهنی)، نه، زنده نیست. با ذهنش می گوید من دلیل می آورم که خدا هست و می آورد هم. برهانش خیلی واضح نیست یقین ندارد. ارکانش برای اینکه؟ فرو ریزنده است.

برای این کار ما باید شکر کنیم به سلطان مان، پس بنابراین وقتی زیر بنای ما (حقیقت وجودی انسان) سفت شد و برهان ما واضح شد و من متوجه شدم که من بی نیاز هستم، من قوی هستم، من ترسو نیستم. پس معلوم می شود من شیر هستم. من شکارم را خودم دست اول، در این لحظه از دست خدا می گیرم، و گفتار نیستم (افسانه من ذهنی) که بروم چیز مرده بخورم، یعنی از همانیدگی ها بخورم. یادتان است می گوید :

زهره شیر است مرا، زهره تابنده شدم. زهره شیر است مرا، من جرأت و جسارت شیر را دارم و مثل زهره میتابم. وقتی تابش زنده زندگی از مرکز ما بیرون می رود و خودمان از آن استفاده می کنیم، یکی از علائمش شادی بی سبب است، این دیگر واضح است برهانش، که ما زنده شدیم. ولی این گفتار، یعنی من ذهنی، دائماً شکار مرده و باقی مانده بقیه حیوانات را می خواهد بخورد. یعنی همین کاری که ما در من ذهنی می کنیم. بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

جاء الصفا زال الحزن، شکرًا لوهاب المنن ای مشتری، زانو بزَن، تا من خریداری کنم

پس مشخص است که می گوید صفا آمد و اندوه از میان رفت. سپاس بر بخشنده احسان ها و نعمت ها، و می گوید که انسان باید تسلیم شود و خریدار این صفا و این لطف های خدا باشد و تسلیم شود تا من ذهنی اش را خدا بخرد و صفایش را بدهد. یعنی زمان این آمده که ، اندوه برود و صفا بیاید. اگر برای ما نمی آید، برای اینکه نمی گذاریم که بیاید. برای این که می ترسیم، برای اینکه شیر نیستیم، رفتارهای گفتاری می کنیم، ما می خواهیم چیز های مرده را بخوریم. شکار این لحظه را نمی خواهیم بکنیم.

ولی مولانا از یک قانون صحبت می کند در مورد انسان، می گوید: جاء الصفا زال الحزن. صفا آمد و اندوه رفت. اگر برای شخص شما نرفته، برای اینکه با دید من ذهنی تان، نمی گذارید برود. این برای هر انسانی است نه برای شخص خاص. آیا وقتی صفا می آید، وقتی خرد زندگی می آید ما شکر هم می کنیم؟ یا شکر را نمی شناسیم؟

برای همین من خدمتتان عرض می کنم که این شکل ها (افسانه من ذهنی) و (ح) را نگاه کنید. این شکل ها خیلی واضح، این مطالب بسیار مهم را بیان می کند. برای این شخص (افسانه من ذهنی) ، صفا نیامده و غصه هم نرفته. و شکر را بلد نیست برای اینکه طلبکار است، برای اینکه از طریق همانیدگی ها می خواهد، همانیدگی ها، زندگی ندارند. بنابراین قضاوت

می کند و مقاومت می کند. برای این شخص (حقیقت وجودی انسان) شکر و صبر هست. این آدم می داند شکر چیست برای اینکه «شکراً لوهاب المنن» یعنی نعمت هایی که خدا می دهد شکر می کند.

و شما از خودتان بپرسید من شکر را میشناسم؟ اگر شکر را می شناسید و این قانون را هم پس یاد بگیرید. قانون خدا این است که مرتب به مرکز ما صفا بیاید و غصه برود، صفا بیاید غصه برود، صفا بیاید و غصه برود، و این شکل (حقیقت وجودی انسان) همان را نشان میدهد. بارها توضیح داده ام از رضا و پذیرش، سمت چپ مستطیل را ببینید، شروع می شود و این فضاگشایی سبب؟ یعنی فضا که باز می شود شادی از درون آن، به مرکز ما می آید و هوشیاری نظر می آید، ما آفریننده می شویم آفرینندگی، سبب می شود که ما همانندگی را بشناسیم و بیاندازیم.

هر همانندگی را که می اندازیم فضا بزرگ تر می شود، در مرکز ما. هر چه فضا بزرگ تر می شود، ما هم صبرمان بیشتر می شود هم شکرمان بیشتر میشود، هم رضا بیشتر می شود و هم پذیرش بیشتر می شود و هر چه شما از رضا و پذیرش بیشتر شروع کنید، شادی بی سبب بازهم بیشتر می شود، آفرینندگی بیشتر می شود، تا این چرخه بسیار بسیار سازنده، آنقدر ادامه پیدا می کند که، می بینید که

جاء الصفا زال الحزن، و شما مرتب شُكْرًا لَوْهَابِ الْمَنِّ یعنی بخشنده نعمت ها را شکر می کنید، صفا می آید و حزن و غصه می رود و شما ببینید، همیشه در حال تسلیم هستید. در حال تسلیم هستید و زانو زده اید و خدا دارد این همانندگی ها را از مرکزتان خریداری می کند می برد، به جایش، صفای خودش را می گذارد.

دیگر از این ساده تر نمی شود که آدم عمل کند. شما می دانید چه کار باید بکنید، اگر عمل کنید و می بینید که در این گردش بسیار سازنده، پرهیز از همانش، دائماً با ماست. و پرهیز در ذات آفریدگاریست، در ذات عدم است همانطور که شادی در ذات ماست. که امروز هم می گفت شادی آن است که من در چنگ گرفتم، در ذاتم است. شادی آن نیست که از بیرون می آید. پرهیز هم همینطور است اگر میل به پرهیز نیست احتمالاً آن قلب ما هنوز باز نشده است. بله به هر حال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

زان از بگه دف می زنم، زیرا عروسی می کنم آتش زخم اندر تفتق، تا چند ستاری کنم؟

بگه، می تواند به معنی پگاه باشد یعنی صبح زود و بگه، این معنا را می رساند از وقتی که این درس را از مولانا شنیدم، من دارم دف میزنم، شادی می کنم. یعنی این گردش در جهت عقربه های ساعت که سازنده است، رضا، شادی بی سبب، آفرینندگی، واهمانش، رضا، شادی بی سبب، آفرینندگی، شناخت همانندگی، انداختن، فضا باز می شود. دارم چه کار می کنم؟ دارم عروسی می کنم. رها می کنم همانندگی را، عروسی می کنم با زندگی. یعنی مرتب دارم از جنس زندگی می

شوم، از جنس خدا می شوم و این شادی دارد. از موقعی که فهمیده ام چه کار باید بکنم چنان متعهدانه این کار را می کنم، که هر لحظه دف می زنم شادی می کنم و من تا آنجا پیش خواهم رفت که کاملاً روز بشود، یعنی درونم باز بشود کاملاً. من به این پرده‌ی من ذهنی آتش میزنم.

آتش زنم آندر تُتُق، تُتُق می تواند پرده باشد یا خیمه این ذهن، جای کوچک این ذهن، آتش می زنم. تُتُق به معنی پرده و خیمه، همه اینها هست. چقدر باید این کان و معدن را زیر فکرهایم ببوشانم؟ توجه کنید که به این سرعت که ما از یک فکری به فکر دیگر می پریم و به خودمان امان نمی دهیم که گنج زیر فکرهایمان را ببینیم، فکر می کنیم که از پریدن از یک همانیدگی به یک همانیدگی دیگر سبب خواهد شد که ما زندگی مان بیشتر بشود، ما به زندگی برسیم باعجله، که امروز گفت: ای سفیه در صحرای ذهن هی تندتند می روی، ولی اگر نگاه بکنی شب همانجا هستی که صبح بوده ای، یعنی توی ذهن، هیچ تکان نخورده ای.

و شما باید از خودتان سوال کنید اصلاً من از جایم تکان می خورم؟ اگر نمی خورم کارم غلط است. و ببینید چه کار غلطی می کنید. دو بیتی که در مورد داستان موسی و گم شدن و بیهوده راه رفتن قوم موسی در آن صحرا، آنها هم دنبال سرزمین موعود می گشتند. سرزمین موعود یعنی فضای یکتایی، ولی توی ذهن راه می رفتند. از این جای ذهن می رفتند به آن جای ذهن، می دیدند که هنوز توی مکان هستند، توی ذهن هستند، توی همانیدگی هستند. این باور را انداختند، آن یکی را گذاشتند سر جایش. تکان خوردند؟ نه. از ذهن یک کمی بیرون رفتند؟ نه. زندانی ذهن اند؟ بله. چه اشکالی دارند؟ نمی بینند که از یک فکر همانیده شده به فکر همانیدگی می پرند و اصلاً فضا را باز نمی کنند. با مقاومت و قضاوت پیش می روند و مراکز مادی خودشان را نگه می دارند. مراکز مادی خودشان را نمی شناسند که لا کنند، ببندازند، بگویند من این نیستم نمی خواهم نگه دارم. عاشق همانیدگی های خودشان هستند.

پس این می گوید آتش زنم در این پرده یا عینک دید، چقدر باید اینطوری ببینم خدا را جسم ببینم، حضور را جسم ببینم، هوشیاری جسمی را با هوشیاری نظر اشتباه بگیرم، تا کی؟ بله این دیگر مشخص است. این آدم (افسانه من ذهنی) که به قضاوت و مقاومت ادامه می دهد، می شنود ولی دف نمی زند. دف می زنم یعنی شادی می کنم و یک همانیدگی می پرد می رود. و دارم تبدیل می شوم به هوشیاری، هوشیاری با هوشیاری ازدواج می کند، هوشیاری با هوشیاری یکی می شود. و پرده همانیدگی ها را آتش می زنم و نمی پوشانم. بله پس آخر سر می رسم به این (حقیقت وجودی انسان). این آدم شادی کرده پس یک چیزی هم ما متوجه می شویم که از طریق غم خوردن و غصه خوردن و ناله کردن انسان به حضور نمی رسد یعنی به خدا زنده نمی شود.

هرکسی که با غم و غصه پیش می‌رود و عزا می‌گیرد این آدم خداگونه نیست و به خدا نخواهد رسید. تمام این ابیات مثنوی و دیوان شمس و حتی آیه‌های قرآن دارد می‌گوید که هرکسی که با ناله و عزا و گرفتاری و غم می‌رود، مثل آن قوم موسی که گفت: ای سفیهان در این صحرای ذهن گم شدید و راهی به بیرون ندارید.

غم یکی از آنهایی است که می‌تواند ما را در ذهن زندانی کنید و این بیت همین را می‌گوید. زان از بگه، می‌توانست بگوید بگه، بگه یعنی به‌گاه، از آن موقع که متوجه شدم، یا از صبح زود دف می‌زنم برای اینکه عروسی دارم می‌کنم، یعنی شادی می‌کنم. هر موقع ما شادی اصیل را تجربه می‌کنیم حتماً یک هم‌هویت‌شدگی می‌افتد یا رانده می‌شود به حاشیه، مرکز ما باز می‌شود. بله دیگر مشخص است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

زین آسمانِ چون تُتُق، من گوشه گیرم چون اُفق ذوالعرش را گردم قُنُق، بر مُلکِ جَبّاری کُنم

پس می‌بینید که می‌گوید از این آسمان مثل خیمه، منظورش آسمان من ذهنی است، آسمان کوچک است، آسمان ما وقتی باز می‌شود چقدر می‌شود؟ این (افسانه من‌ذهنی) آسمانی دارد و گوشه‌گیرم چون اُفق، مثل یک افق روشن است، مثل اینکه از دل تاریکی دارد فرار می‌کند. ما از کجا متولد می‌شویم؟ روشنایی ما از کجا می‌آید؟ از دل این تاریکی ذهن. ما باید خودمان که روشنایی هستیم و سرمایه‌گذاری شده‌ایم در چیزها، باید خودمان را بکشیم بیرون.

می‌گوید از این آسمان به صورت شَفَق و اُفق و روشنایی از دل تاریکی می‌روم بیرون. زین آسمانِ چون تُتُق، من گوشه گیرم چون اُفق، افق که روشن می‌شود، هی روشن می‌شود، هی روشن می‌شود، مثل اینکه شب دارد می‌رود و من مهمان خدا می‌شوم، صاحب عرش خداست، ذوالعرش را گردم قُنُق.

به محض اینکه ما به صورت روشنایی عدم از دل این تاریکی ذهن می‌آییم بیرون و یک‌ذره خودمان را می‌شناسیم، ما مهمان خدا هستیم. و چکار دارد می‌کند خدا؟ یک آسمان دیگری به اندازه عرش که تمام کائنات را دربرمی‌گیرد می‌خواهد در مرکز ما باز کند. و اگر ما تماماً این فضا (حقیقت وجودی انسان) را باز کنیم، هیچ همانندگی در مرکز ما نباشد و برحسب همانندگی (افسانه من‌ذهنی) نبینیم، پس بر این همانندگی‌ها می‌توانیم سلطه داشته باشیم (حقیقت وجودی انسان)، جَبّاری بکنیم، اقتدار داشته باشیم. یک همانندگی بیاید این انسان را که مرکزش باز شده بگوید بیا بچسب به من، می‌چسبند؟

فرض کنید انسانی مثل مولانا، هرچیزی در این جهان به او نشان بدهند، بگویند که بفرمایید شما، این خیلی چیز خوبی است، بگذارید این چیز تمام وجود و عدم و توجه زنده شما را جذب کند، بگذارید توی این، این را بگذارید مرکزتان، مولانا

این کار را می‌کند؟ به عقل جور در می‌آید؟ یا اقتدارش به این است می‌گوید باید این را بیندازد دور، این چیست؟ من به زندگی زنده‌ام، این آفریده است! کسی که این حرف‌ها را می‌زند و ما را بیدار می‌کند یک چیزی در جهان می‌تواند تمام توجهش را ببلعد؟ مثل ما که بلعیده؟ نه دیگر، جوابش نه است.

پس می‌بینید می‌گوید در شب نایست، شب بپر. هی تمثیل می‌زند. تو باید این پرده همانیدگی‌ها را آتش بزنی. چه جوری؟ خودش دارد می‌گوید. می‌گوید اول تسلیم شو، یک روشنایی به وجود می‌آید مثل چیست؟ مثل افق است. درست مثل اینکه افق روشن می‌شود، شب چکار می‌کند؟ شب می‌رود دیگر، مثل اینکه روز را شما از دل شب می‌کشی بیرون، روز ما هم از دل شب کشیده می‌شود بیرون، و آن موقع این فضای درون ما (حقیقت وجودی انسان) بی‌نهایت می‌شود. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

الدَّارُ مَنْ لَا دَارَ لَهُ، وَالْمَالُ مَنْ لَا مَالَ لَهُ خامش، اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم

می‌گوید: «خانه از آن کسی است که خانه ندارد. مال به کسی تعلق دارد که مالی ندارد.» درست است؟ پس این شخص (افسانه من ذهنی) خانه دارد، خانه‌اش خانه ذهن است. به این شخص خانه نمی‌دهند. اگر این خانه را رها کند خانه به او می‌دهند. این خانه چیست؟ خانه عدم (حقیقت وجودی انسان) است، خانه‌ای به اندازه آسمان است، پس خانه به اندازه آسمان را و بی‌نهایت را به کسی می‌دهند که خانه نداشته باشد. می‌گوید، خانه را به کسی می‌دهند که خانه نداشته باشد، مال را به کسی می‌دهند که مالی نداشته باشد. این شخص (افسانه من ذهنی) مال دارد، هزار جور هم هویت شدگی دارد و هر لحظه آنها را می‌بیند. چون آنها را می‌بیند که دیگر خدا را نمی‌تواند ببیند، درست است؟ خیلی زیبا است این، می‌گوید که خانه را به کسی می‌دهند که خانه ندارد، مال را به کسی می‌دهند که مالی ندارد. و تا زمانی که ما مال داریم و خانه داریم و از این خانه ذهن پر نقش و نگار نمی‌رویم بیرون، آن خانه آسمانی را (حقیقت وجودی انسان) به ما نخواهند داد، و مال را. مال در اینجا می‌تواند شادی بی‌سبب باشد و تمام برکات زندگی باشد. اینها را به کسی می‌دهند که این مال‌ها را (افسانه من ذهنی) نداشته باشد، این متعلقات را نداشته باشد. و می‌گوید، خاموش باش، اَنْصِتُوا (حقیقت وجودی انسان) که اگر تو خاموش کنی ذهنت را من از طرف تو حرف می‌زنم. خاموش باش. چقدر بیت از اَنْصِتُوا خواندیم، شما آنها را بخوانید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

اَنْصِتُوا یعنی که آبت را بلاغ هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

دارد همین را می‌گوید. شما خاموش باشید من که زندگی هستم، خدا هستم، به جای شما حرف بزنم. بله، خدا می‌گوید
شما خاموش باشید. شما گوش باشید،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

بله، مدتی خاموش باشید، اَنْصِتُوا. پس خاموش باشید تا من از طریق شما حرف بزنم. می‌بینید که مولانا می‌گوید هر کسی
ذهنش را خاموش کند خدا از طریق او در مرکز او دارد حرف می‌زند. و ما هیچ چاره‌ای نداریم به اینجا برسیم. چون اگر ما
به عنوان منِ ذهنی حرف بزنیم، منِ ذهنی از طریق این همانی‌دگی‌ها (افسانه من‌ذهنی) حرف می‌زند، این همانی‌دگی‌ها در
هر کسی یک جوری است. پس ما حرف همدیگر را نمی‌توانیم بفهمیم، چون با منِ ذهنی می‌خواهیم بفهمیم فقط خودمان
حرف می‌زنیم، حرف‌های خودمان را حتی نمی‌فهمیم، چه برسد حرف‌های او را بفهمیم. پس ما اختلاف خواهیم داشت.
برای همین می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو

تا این اختلاف از بین شما بریزد. شما چون در سطح هستید به همدیگر می‌پرسید و اختلاف دارید، درست است؟ بله
درست است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

با شمس تبریزی اگر هم‌خو و هم‌ستاره‌ام چون شمس اندر شش جهت، باید که اَنْواری کنم

می‌گوید، اگر به بی‌نهایت خدا زنده شده‌ام و هم‌خوی خدا شدم و قرآن کردم با شمس تبریزی (حقیقت وجودی انسان)،
یعنی اگر این مرکز من اینقدر باز شد که بی‌نهایت شد و مثل شمس تبریزی شدم، چون این مرکز اگر بی‌نهایت بشود در
واقع قرآن می‌کند با خدا، شمس تبریزی قرآن کرده است، روبروی ستاره خدا است، دو ستاره باهم قرآن می‌کنند یعنی
روبروی هم هستند، اگر باهم قرآن بکنند این می‌تواند نور او را بگیرد و پخش کند، پس ما قرآن می‌کنیم با خدا و نور خدا

را می‌گیریم پخش می‌کنیم، می‌گویید اگر من به بی‌نهایت خدا زنده شدم و قرآن کردم با او، مثل شمس تبریزی شدم، باید که نور زندگی را در شش جهت مادی پخش کنم.

پس بنابراین اگر شما می‌توانید نور زندگی را، خرد زندگی را، برکات زندگی را در شش جهت مادی، شش جهت یعنی جهان مادی، نماد جهان مادی است، اولاً که در چهار بُعدتان می‌توانید نفوذ بدهید. اگر جسم ما سالم می‌ماند، اگر فکر ما خلاق است، اگر هیجانانگیز ما از جنس عشق است، شادی است، لطافت است، اگر جان ما جان من ذهنی نیست، بلکه جان هوشیاری است، جان خدائی است، که زنده است و مردگی را نمی‌شناسد، مرداری نمی‌کند، پس من در چهار بُعد خودم دارم چیکار می‌کنم؟ آنوار خدا را پخش می‌کنم.

می‌خواهد بگوید که قرآن کردن با شمس تبریزی معنایش این است که این نور را من در جهان مادی می‌فرستم. یکی‌اش همین شناسایی همین نور در مرکز انسانها است. یعنی اگر؛ آنواری کردن یعنی مثل نور عمل کردن، اگر نور زندگی را، خرد زندگی را، برکات زندگی را، در جهان مادی پخش می‌کنم باید بتوانم اثر بگذارم روی مرکز انسانها.

مولانا در مرکز انسانها اثر می‌گذارد یا نمی‌گذارد؟ البته که می‌گذارد، ما از کجا پس دلمان دارد گسترده‌تر می‌شود؟، آنواری می‌کند. آیا شما هم می‌کنید؟، شما هم می‌روید پیش یکی وقتی بلند می‌شوید او غمگین شده یا شادتر شده است؟، نه بروید بگویید که نگاه کن ببین چقدر هم هویت شدگی‌هایت دارند پیشرفت می‌کنند، زیادتر می‌شوند که او برای هم هویت شدگی خوشحال بشود، نه، مرکز او را غلغلک بدهید، زندگی او را به جوش بیاورید، او را زنده کنید، به طور که مرکزش شروع کند به ارتعاش زندگی.

اگر نور زندگی را پخش می‌کنید باید بتوانید با ارتعاشتان مرکز زنده انسانها را به ارتعاش در بیاورید و او را از مردگی و مرده‌سری خلاص کنید، اگر می‌توانید این کار را بکنید پس دیگر من ذهنی ندارید. ولی اگر واکنش نشان می‌دهید، غصه را می‌برید، درد پخش می‌کنید، شما نمی‌توانید بگویید من دارم آنواری می‌کنم. ما معمولاً با نور بیرون، جهان، می‌خواهیم خدا را بشناسیم، چون دیدمان از طریق همانیدگی‌ها است (افسانه من ذهنی). کار غلط می‌کنیم، درست عکس کار خداگونه را می‌کنیم، با دید همانیدگی‌ها می‌خواهیم خدا را بشناسیم، یعنی دید جهان را می‌خواهیم روی خدا بتابانیم، برعکس باید عمل کنیم. برای همین می‌گویید:

با شمس تبریزی اگر هم‌خو و هم‌استاره‌ام؛ هم‌خو هستم، شمس تبریزی نور زنده کننده پخش می‌کند، اگر من هم خو هستم، خوی من هم باید نور زنده کننده پخش کند. نه مقاومت و قضاوت، نه ستیزه، نه حس امنیت، عقل و هدایت و

قدرت مصنوعی، نه مسئله ایجاد کردن، دشمن ایجاد کردن، مانع ایجاد کردن. بله، با مرکز عدم (حقیقت وجودی انسان)

اثر می‌گذارم روی مراکز عدم مردم و این بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایما و سِجِلْ صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

غیر از حرف زدن، غیر از ایما و اشاره و نوشتن، صد هزاران نوع برکت از دل عدم شده، یعنی از همین دل (حقیقت

وجودی انسان)، پخش می‌شود. پس شما انواری کردن را متوجه می‌شوید. انواری کردن فقط نور نیست. اصلاً ما نمی‌دانیم

چی از دلمان پخش می‌شود به این کائنات. ذهن ما که این چیزها را نمی‌شناسد، ما باید با ذهن اسم گذار کنیم روی اینها؟!!

نمی‌دانیم. ولی می‌بینیم که وقتی مرکز ما باز می‌شود ما زنده‌دل و زنده‌سر می‌شویم، پر از انرژی می‌شویم، پر از عمل و

قدرت می‌شویم، پر از امنیت می‌شویم، نمی‌ترسیم، پر از هدایت خدا می‌شویم. عقل‌مان به کار می‌افتد.

بله، امروز کلی ابیات مثنوی داشتیم برایتان بخوانیم که فرصت نشد. انشالله در برنامه‌های آینده خواهیم خواند.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>

با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

t.me/ganjehozourProgramsText